آن قیامت قامت پیمان شکن | آفت دوران بلای مرد و زن
فتنهٔ ایام و آشوب زمان | خانه سوز صد چو من بیخانمان
از درم ناگه در آمد بی‌حجاب | لب گزان از رخ برافکنده نقاب
کاکل مشکین بدوش انداخته | وز نگاهی کار عالم ساخته
گفت ای شیدای آل نخوان من | ای بلاکش عاشق مفتون من
کیف حال القلب فی نار الفراق | قلت والله حالٌ لا یطاق
پس نشست بر بالین من | رفت و با خود برد عقل و دین من
گفتمش کی هست ای خوش خرام | کیف لطف مثلک فی المنام

در تاسف وندامت بر صرف کردن از عمر در آنچه نفعی نداشته

قد صرفت العمر فی قیل وقال | یا ندیمی قم فقد ضاق المجال
واستقنی تلک المدام السلسبیل | إنّها تهدی إلی خیر السبیل
هاتها صهباء من خمر الجنان | دع کأساً واسقنیها بالدنان
ثم ضاق وقت العمر عن لذاتها | هاتها من غیر عصر هاتها
قل لمن عن بهائنا رسم الصوم | إن عمری ضاع فی علم الرسوم

فراقیات

Monsieur Joseph Delaune

۱۰۱

آن قیامت قامت پیمان‌شکن / آفت دوران بلای مرد و زن

فتنهٔ ایام و آشوب زمان / خانه‌سوز صد چو من بیچارگان

از درم ناگه درآمد بی‌حجاب / لب گزان از رخ برافکنده نقاب

کاکل مشکین بدوش انداخته / وز نگاهی کار عالم ساخته

گفت ای شیدای ابخودان من / ای بلاکش عاشق مفتون من

کیف حال العاشقین ذا الفراق / گفتمش والله حالی لا یطاق

آمد و بنشست بر بالین من / رفت و با خود برد عقل و دین من

گفتمش کی رفت ای خوش‌خرام / گفت نصف اللیل لکن فی المنام

در تاسف و ندامت بر صرف کردن از عمر و آنچه نفعی نبخشیده ... [illegible]

قد صرفت العمر فی قیل و قال / یا ندیمی قم فقد ضاق المجال

و اسقنی بالکاس المدام المستطاب / انما تهدی الی خیر السبیل

انها صهبا من خیر الجنان / دع کاسا و اسقنیها بالدنان

Monsieur Joseph [illegible]

آن قیامت قامت پیمان شکن | آفت دور از بلای مرد و زن
فتنه ایام و آشوب زمان | خانه سوز صد چو من بیچارگان
از درم تا که در آمد بی حجاب | لب گزان از رخ برافکنده نقاب
کاکل مشکین بدوشش انداخته | وز قفاهای کار عالم ساخته
گفت ای شیدای ال... | ای بلاکش عاشق مفتون من
کیف حال ... | ... والله حال لا یطاق
... بنشست بر بالین من | رفت و باخود برد عقل و دین من
گفتمش کی چیست ای خوش خرام | ... لکن فی المنام

... تاسف و ندامت بر صرف کردن از عمر در آنچه نفعی و بقایی ندارد ...

قد صرفت العمر في قيل وقال | يا نديمي قم فقد ضاق المجال
واسقني تلك المدام السلسبيل | إنها تهدي إلى خير السبيل
هاتها صهباء من خير الجنان | دع كؤوسا واسقنيها بالدنان
ثم ضاق وقت العمر عن ... | هاتها من غير عيب ...
... | إن عمري ضاع في علم الرسوم



یعنی آن کس را که نبود عشق یار / بهر او پالان و افساری بیار

دل که فارغ شد ز عشق آن نگار / سنگ استنجای شیطانش شمار

این علوم و این خیالات صور / فضلهٔ شیطان بود بر آن حجر

تو بغیر علم عشق از دل خوری / سنگ استنجای شیطانی یقین

شرم بادت زانکه داری ای دغل / سنگ استنجای شیطان در بغل

لوح دل از فضلهٔ شیطان بشوی / ای مدرس درس عشقی هم بگوی

چند چند از حکمت یونانیان / حکمت ایمانیان را هم بدان

دل منور کن با نوار جلی / چند باشی کاسه لیس بوعلی

سرور عالم شه دنیا و دین / سور مؤمن را شفا گفت ای حزین

سور رسطالیس و سور بوعلی / کی شفا گفتی نبی منجلی

سینه را در عاشقی صد چاک کن / دل ازین آلودگیها پاک کن

با صف دنی دوش آن مرد خبر / وه چه خوش بشکفت از روی خطر

فکرکم ان کان فی غیر الحبیب / ما لکم فی النشأة الاخری نصیب

فاغسلوا یا قوم عن لوح الفؤاد / کل علم لیس ینجی فی المعاد

زهد چون بود از همه بر دامنش / جمله را در داد آتش با خبش

زهد و علم از مجمع بنوهم / کی توان زد در ره غفلت قدم

علم نبود آنکه ره پیدا کند / زنگ گمراهی ز دل بزدایدت

این هوسها از دلت بیرون کند / خوف و خشیت بر دلت افزون کند

خشیت از رازشان علم دان / انما یخشی تو در قرآن بخوان

سینه را زان خوف علم آباد کن / ره حدیث لو علمتم یاد کن

در مذمت علمای که مباشر امور سلاطین

علم زیب از فقر یا جای پس / نه ز باغ و راغ و اسب و گاو خر

مولوی را راستی ام این کمان / کان بیابد زیب و اسباب جهان

نقش علمت ای جناب مولوی / حشمت و مال و منال چی شوی

قاقم و خز چند پوشی چون شهان / مرغ و ماهی چند سازی زیب خوان

خود بده انصاف ای صاحب جمال / کی شود اینها میسر از حلال

ای علم افراشته در علم و دین / ورنه با کول و طبوت چنین

چند دل مشغول تا کی آری کف / تا که باشی نرم پوش و خوش علف

وز مر عصر خودت باشد سبک / خوش بود دوغ و پیاز و نان خشک
ور نباشد شربه از زرد آب / با کف خود می توانی خورد آب
ور نباشد مرکب زرین لجام / می توان زد گام بپای خویش گام
ور نباشد دور باش از پیش و پس / دور باش نفرت خلق از تو بس
ور نباشد خانهای زرنگار / می توان بردن بسر در کنج غار
ور نباشد فرش ابریشم طراز / با حصیر کهنه مسجد بساز
ور نباشد شانه از بهر ریش / شانه بتوان کرد با انگشت خویش
هر چه بینی در جهان دارد عوض / زان عوض گردد ترا حاصل غرض
بی عوض دانی چه باشد در جهان / عمر باشد عمر قدر آن بدان

در بند ستغرقه در ضمن قول خدای ان الله یامرکم ان تذبحوا بقرة

ان ذبحوا آمد ز حکم یا عاشقین / ان تکونوا فی هوانا صادقین
گوی دولت آن سعادتمند برد / کو بپای دلبر خود جان سپرد
گر همی خواهی حیات بیش خویش / گاو نفس خویش را اول بکش
در جوانی کن نثار دوست جان / رو عوان بین ذلک یا جوان

این وطن مصر و عراق و شام نیست / این وطن شهریست کورا نام نیست
زانکه از دنیاست این اوطان تمام / مدح دنیا کی کند خیر الانام
حب دنیا هست راس هر خطا / از خطا کی می شود ایمان عطا
ای خوش آنکو یابد از توفیق بهر / کآورد رو سوی آن بی نام شهر
تو درین اوطان غریبی ای پسر / خو بغربت کرده خاکت بسر
انقدر در شهر تن ماندی اسیر / کان وطن یکباره رفت از ضمیر
رو بتاب از جسم و جان را شاد کن / موطن اصلی خود را یاد کن
تا بچند ای شاهباز پرفتوح / باز مانی دور از اقلیم روح
حیف باشد از تو ای صاحب هنر / کاندرین ویرانه ریزی بال و پر
تا بکی ای هدهد شهر سبا / در غریبی مانده باشی بسته پا
جهد کن این بند از پا باز کن / بر فراز لامکان پرواز کن
تا بکی در چاه طبعی سرنگون / یوسفی یوسف بیا از چه برون
تا عزیز مصر ربانی شوی / وا رهی از جسم و روحانی شوی

در آنکه بلا و محنت برای اولیاست

حکایت آن عابدی که برای سؤال در خانه گبری رفت بسؤال کرد سگ گبر بروی آمد

عابدی در کوه لبنان شد مقیم — درین غاری چو اصحاب الرقیم
روی دل از غیر حق برتافته — گنج عزت روز عزلت یافته
روزها می بود مشغول صیام — یکه نان میرسیدش وقت شام
نصف آن شامش بدی نصفی سحور — از قناعت داشته در دل سرور
بر همین منوال حالش میگذشت — نامدی زان کوه هرگز سوی دشت
از قضا یک شب نیامد آن رغیف — شد رجوع آن پارسا زار و نحیف
کرد مغرب را ادا وانگه عشا — دل پر از وسواس در فکر غذا
بسکه بود از بهر قوتش اضطراب — نه عبادت کرد عابد شب نه خواب
صبح چون شد مقام دلپذیر — بهر قوتی آمد از بالا بزیر
بود یک قریه بقرب آن جبل — اهل آن قریه همه گبر و دغل
عابد آمد بر در گبری ستاد — گبر او را یک دو نان جو بداد
بستد آن نان زاو شکر او بگفت — از وصول طعمه اش خاطر شکفت
کرد آهنگ مقام خود دلیر — تا کند افطار بر خبز شعیر

گاه گاهم نیم نانی میدهد — گاه گشت استخوانم میدهد
گاه غافل گردد از اطعام من — وز تغافل تلخ گردد کام من
هفته هفته بگذرد کین ناتوان — نه ز نان یابد نشان نه ز استخوان
گاه گاهم باشد اگر بر محن — نان نیابد بهر خود نه بهر من
بگذرد بسیار بر من تلخ دم — لا اری خبزا و لا ابقی عظام
که بجا هم میزند که سنگها — از در او من نمیگردم جدا
چونکه بر درگاه او پرورده ام — رو بدرگاه دگر ناورده ام
هست کارم بر در آن گبر — گاه شکر نعمت او گاه صبر
تا مقامر عشق با او باختم — جز در او من دری نشناختم
تو که نامد یک شبی نانت بدست — در بنای صبر تو آمد شکست
از در رزاق رو برتافتی — بر در گبری روان بشتافتی
بهر نانی دوست را بگذاشتی — کرده با دشمن او آشتی
خود بده انصاف ای مرد گزین — بی حیاتر کیست تو یا من ببین
مرد عابد زین سخن مدهوش شد — دست خود بر سر زد و بیهوش شد

در مذمت حکایت آن زن فاحشه

بود در شهر هری بیوه زنی | کهنه رندی حیله سازی پرفنی
نام او بی بی تمیز خال دار | در نمازش بود رغبت بیشمار
با وضوی صبح خفتن میکند او | نامرادان را بسی دادی او
کم نشد خالی دواتش از قلم | بر مراد هر کسی میزد رقم
در دغاسازی اوباشش رنود | دایما طاحونه اش در گرد بود
بابها مفتوحة للداخلین | رجلها مرفوعة للفاعلین
از ته هر کس که برجستی باز | میشدی فی الحال [illegible]
گفت با او رندکی ای [illegible] | حیرتی دارم ازین کار تو من
دین چه [illegible] بی [illegible] که هست | هیچ ناید در وضوی تو شکست
نیت و آداب این محکم چه بود | یکره از روی کرم با من بگوی
کاین وضو [illegible] | این وضو نبود [illegible]

در مذمت اصحاب

نان و حلوا چیست این مدرس تو | کان بود سرمایه [illegible] تو

از پی آن میدوی از جان و دل | وز پی این میروی چون خر بگل

حکایت

عاشقی از مستی گردان سؤال | کای ترا دل در پی مال و منال
سعی تو از بهر دنیای دنی | با چه مقدار است ای مرد غنی
گفت بیرون است از حد شمار | کار من این است در لیل و نهار
عارفش گفت آنکه بهرش [illegible] | حاصلت زان چیست گفت اندکی
آنچه مقصود است ای روشن ضمیر | بر نیاید زان مگر عشر عشیر
گفت عارف اینکه استی روز و شب | از پی تحصیل آن در تاب و تب
شغل آن را [illegible] | عمر خود را بر سر آن باختی
آنچه زان میخواستی واصل نشد | مدعای تو از آن حاصل نشد
[illegible] کان ز دنیا برتر است | از پی آن سعی خواهد کمتر است
چون نشود چیزی ترا حاصل از آن | من بگویم خود ای نکته دان

در مذمت آنانکه طالب قرب | سلطان مفاخرت میکنند

نان و حلوا چیست ای [illegible] | قرب سلطانت زان قرب الحذر

نوجوان سوسن خر اینه گشت تو | کامی شده با خوشبیان در وقت
سبز گشته چون زمرد رنگ تو | چونکه ناید جز علف در چنگ تو
شد قدت چون عنکبوت از لاغری | چون کوز نان چیند در صحرا چری
گرچه من بودی تو خدمتگار شاه | در علف خوردن بشد عمرت تباه
سرگفتش الحوان نامدار | کت بود از خدمت شه افتخار
گر چو من تو نیز میخوردی علف | می نشد عمرت درین ملک تلف

در ذکر آنکه آنانکه بسبب [illegible] نیابات می‌کنند

نان و حلواست ای فرزانه مرد | منصب نیابت کرد او مکرد
گر بپا لائی بادوست و دامن | روی آسایش نه بینی در جهان
منصب نیابت ندانی کو چیست | من بگویم با تو یکساعت بایست
آنکه بندد از ره حق پای مرد | آنکه سازد کوی حرمان جای مرد
آنکه نامش مایه بدنامی است | آنکه کامش سر بسر ناکامی است
آنکه هر ساعت نهان از خاص و عام | کاسه زهرت فرو ریزد بجام
بر سر آن زهر روز آن دو پیاز | چند خواهی بود لرزان از طناز

وا ربان خود را ازین هم بجان | جمله مهتابند و دین تو کتان
صحبت بیگانت از بنود نصیب | باری از سم جهان به شکیب

در ذمت آنانکه برای خوردن مال حرام لباس زاهد[illegible] و پارسایان پوشند

نان و حلواست این اعمال تو | جبه پشمین ردای شال تو
این مقام خضر خورشید اقتباس | کی شود حاصل کسی را در لباس
زین ردا و جبه ذات ای کج نهاد | این دو بیت مثنوی آمد بیاد
ظاهرت چون گور کافر پر حلل | واندرون قهر خدا عزوجل
از برون طعنه زنی بر بایزید | وز درونت ننگ میدارد یزید
رو بسوزان جبه ناپاک را | وین عصا و شانه و مسواک را
ظاهرت گر هست با باطن یکی | خاستی تا فاش گردد اندکی
در تخالف شد درونت با برون | رفته باشی در جهنم سرنگون
ظاهر و باطن یکی باید یکی | تا بیابی راه خود را مسلکی

در ذمت عبادت ریائی و [illegible]

نان و حلواست ای نکوتر | این عبادتهای تو بهر بهشت

صلح کل کردیم با کل بشر / تو بما خصمی کن و نیکی نگر
حاجت ما نیست رنجیدن ز کس / گر بیازارد نکو بیش که بس
در بر آورد دود از سینه ما / آه آتشبار ناید یاد ما

اشفی قلبی ایها الساقی الرحیم / بالتی یحیی بها العظم الرمیم
جمرة من نار موسی نورها / ابهت قلبی صدری طورها
وابها ارجاع ایام الشباب / من یذق منها عن الکونین تاب
قم ولا تمهل فان الصبح لاح / والثریا غربت والدیک صاح
یا شفیعی غن فان العمر ضاع / لا یطیب العیش الا بالسماع
غن لی دورا فقد دار القدح / والصباح قد فاح العمر صبح
اروعندی من احادیث الحبیب / ان وقتی من سواها لا یطیب
واطو عنی ذکر ایام الفراق / ان ذکر البعد مما لا یطاق
قم وزمزم لی باشعار العرب / کی یتم الحظ فینا والطرب
وافتتح منها بنظم مستطاب / قلته فی بعض ایام الشباب

[illegible]

٧

دیده افتاده جوانی چون ماه / باش لاغر و رخساره چو ماه
خاستش تازه نهالی موزون / لیک خم گشته چو بید مجنون
عشق در خرمنش افکنده شرار / رفت از جان و دلش صبر و قرار
نخل او خم شده از بار فراق / مانده در سلسله چون طاقت طاق
تا بود سلسله عشق بپا / کرده دیوانگیش سلسله پا
از رخش نور محبت پیدا / عشق در آینه اش چهره نما
عاقلی لیک بظاهر مجنون / عارفی لیک بمعنی مفتون
رخ چو آتش که شده لاله زرد / عنبر اشهب خط ریخته گرد
مردم دیده اش از سوز درون / تا کمر دامنش آغشته بخون
خلق بسیار بدو در شده جمع / او بر آورده زبانی چون شمع
ناله اش را و جگر همهمه / داشت با خویش عجب زمزمه
اشک حسرت ز مژه می افشاند / هر دم این بیت مکرر میخواند
در عشق تو انگشت نمای زن و مردم / هر لحظه فزون است ز سودای تو [illegible]
شیخ از مهر ببالین بنشست / نبضش از مرحمت آورد بدست

[illegible]

شیخ در عالم کامل اهری / جست از جا پی چاره گری

رو سوی کوچه ترسایان رفت / برد کافر بی ایمان رفت

به نشیمنهای جوان بیمار / برد پی تا بدر خانهٔ یار

منزلی دید چو خلوتگه یار / بود بیت‌ای فراقش بیمار

عشق جاروب کش رهگذرش / حسن چنبک زن دیوار درش

شیخ آهسته برآورد صدا / زد در خانه با کشت عصا

صاحب خانه چو آگاهی یافت / بهر پرسش بسوی شیخ شتافت

دختری دید چو ماهش رخسار / کرده از زلف حمایل زنار

خالها کرده بر اطراف جبین / ساخته صورت ماه و پروین

از خط و خال که بپا افکنده / شور در سلسلها افکنده

زهرخندش بلب از پنهان / دلش از سوز محبت بریان

حسنش از محنت و غم افزوده / دلش از تاب خزان پژمرده

چشم جادو نگهش سیر آب / لبش از زهر شکایت پرتاب

گفت ای مرشد راه اسلام / دولت عافیت بیت کام

بر سر عاشق بیمار رسید / بارش این زمزمه از سینه کشید

گه همی کرد رباعی تکرار / لب از آن ذکر نمودش بیکار

شیخ هم خواند چو آنش در گوش / گشت بیچاره از آن ذکر خموش

ز آشیان بدنش طایر روح / کرد پرواز سوی اوج فتوح

مژده از یار بجان دادن یافت / جان سپرد و سوی جانانه شتافت

شیخ از آن واقعه شد مشغول / شد سراسیمه که گرداب ملال

دلش از داغ جوان گشت کباب / خورد از گریه خود غوطه در آب

اشکش از دیده روان تا دامان / شد سوی کوچه محتاج روان

بر در خانهٔ دختر چو رسید / شیون و غلغله زان خانه شنید

کاش بر چهره هم از حسرت بار / بشنید جان ده او کرده نثار

عشق از آن شعبده کاینگونه بود / کفر و ایمان همه آمیخته بود

شیخ را شور طریقت افزود / جانش از حسرت آن غم فرسود

جانب مقبر ترسایان شد / بسکه زان داغ دلش بریان شد

مهلتی داد که آن مضطرب / با جوان گشت بیک جا در خاک

در عرض داد سخنان که بوده طبقه ای از ... شده بود چون ... زیر طاق
خورشید که زنده ... ویران شده ... با سر زبان ... طاق مانند چون
قانون آتش پرستان است که مردگان خود را ... آتش

الهی خنده ام را نمکی ده / سرشکم را جگر پرکالکی ده
نفس را جلوه آه سحر بخش / هوس را جوش نظر را سحر بخش
سحر عشق از همه حی است و ... / از و جلوه که دل را به پرواز
دلم را خنده لب آوازه گردان / گل داغم با آتش تازه گردان
می عشقم ده از پیمانه عشق / که جوشد بر لبم پروانه عشق
باتش آب ده تیغ زبانم / که جز حمدت بسوزد هر چه دانم
ز نخل ابیم ده خامه حمد / که آرایم بنامت نامه حمد
بهم از لطف بستم خامه دستم / که طغرای خامه بر کاغذ نشستم
چو هر خامه ام را الحمد لله کن / سخن را چاشنی مهمان وی کن

بجان بن دل افسرده ... / دل پروانه ام ده یا سمندر
دل پیشی همتش ابجرای آتش / دلی کز نام او گردد زبان آتش
دلی تا سر قدم چون شعله سوزش / کشیده کسوت فانوس برش
که چون پروانه گردد هوادار / ... ز پرده بر دل داغ دیدار
دل ... دعوی ال سرشته / نه همچون ... دلی از گل سرشته
دلی پر ... پرواز محبت / ... جان خانه پرواز محبت
جهانت ... / که تا بینش هم خود توانی
ز شوقی کن سرمه ... / که شوق از سر نه اسم سجده از پا
... ساده گردان / گشاده ابرو ترم از باده گردان
... همه جو همت ... / گره از رشته زار دل وده کن
لبم را راح ده از ساغر درد / ... تاج بخشش ...
شمارت را شراب ... / محبت را کل آغوش من کن
برای خوردنی که تنگ ... / ... کارم ضرور است
... / خرابات محبت کن ...

زبان کج نغمه او را دو نقش / خرد ... زاد نقش
کجا نعتی سزای او توان گفت / خدا تا شو ثنای او توان گفت
ز شهرستان رحمت بی نصیبم / غریبم یا رسول الله غریبم
تو بی کس دوست من همسایه دشمن / ... بی همکس بیکس تر از من
ز رحمت زار خویشم ده گیاهی / بهشتی کن گیاهی از نگاهی
گر از شرم شفاعت ارزشی هست / ... سر مایه را آخر رزشی هست
همین بس گر که شرمنده گناهیم / که چون آینه از دل ساده گاهیم
گلی از نوبهاران تو داریم / اطاعت ورع یاران تو داریم

سبب نظم ... داستان

بشبی روی از طلب صبح شسته / چو رخ ز آینه خورشید رسته
نظر سرمایه چون بینای معشوق / طرب سرمایه چون سودای معشوق
کشاده ابرو تر از آغوش مستان / ... فراخ تر از کشت ...
طرب معمار شب برج ... / سر شسته گردش از مغز خاور
چو گل گردیده گرد شبنم آلود / بدان گل کرچه ... الکل المود

شبی سر ... صبح طرب کرد / شه فرخنده اقبالت طلب کرد
نشستش برخاست ... / که گر بر عاشقی فرصت شد از دست
... های طلب خوب ... / که خواب آلوده بار دگر ...
تو خدمت ناصبور و شاه مشتاق / بدین سنت رسد نازت بر آفاق
هنوز آن مژده آور در سخن بود / که چشمم پرور شه بوسه زن بود
... سرعت گشت ... / که هم در خانه شد پایم فراموش
سراسیمه چنان از جای جستم / که جان در پای سر آمد بدستم
سوار سر شدم چون افسر بخت / سر و افسر کشیدم بر در تخت
ز منزل گاه جستم تا مشرق ذوق / رسیدم چون هوس در یک قدم شوق
چو ... درگاه شه تاج سرم بود / زمین تا آسمان شد سجده اندود
ز بس حیرت بحیرت در فزودم / چنان گشتم که بند آری بنودم
چنان با سجده سر آشتم کرد / که افسر در میان سجده گم کرد
پرستاران شاهم چون بدیدند / چو بختم پیش باز سر دویدند
ز خاکم همچو گوهر برگرفتند / سرم چون تاج زر در زر گرفتند

نوای تازه برکش زین نی / که کس زین کس که زد در کار
کهن شد قصه فرهاد و شیرین / چو عیش رفته و تقویم پیشین
بجز نامی ز لیلی بر زبان نیست / بجز حرفی ز مجنون در میان نیست
یکی بر طرف آتشخانه بگذر / بر آیین بت و بتخانه بنگر
ببین رونق که آتش پرستی / گل افشان جشن و خاشاک مستی
ز هر خوش روی در ناخوش گرفته / چو هیزم جای در آتش گرفته
گروهی از تعلقهای جان فرد / کباب از شعلهٔ آتش زن و مرد
چه بر مردان سر آید عمر سرکش / چو حسن هندوان در کام آتش
بآتش جسم خاکستان بسوزند / چراغ از روح علوی بر فروزند
عجبتر آنکه بعد از مرگ مردان / زنان بر شیوهٔ آتش نوردان
ز آتش دامن همت بچینند / چو اخگر دانه در آتش نشینند
رخ از جام سپندر بر فروزند / ز مهر مردهٔ خود را بسوزند
پس از مردن رخ از هم بر نتابند / بهم در بستر آتش بخوابند
عجب نبت کز دعوی بیا ... / بسوزد در غم معشوق عاشق

اگر این کرامی بکر مستور / که افشاند آستین بر عصمت حور
ز پابوس شهش ره سربلندی / بتزویج قبولش ارجمندی
بیا ای بسته بر خود تهمت عشق / که برکاست کند ارزم لذت عشق
تو لب بازی ز عشق آتشین نام / دلت چون طفلکان خام خام
لبت از نام عشق آتش فروزت / دلت خونین کباب خام سوزت

آغاز داستان آن دو هندوزاده

چنین زد نغمه پرداز حکایت / نمک بازخمه در تار روایت
که در هند جنین آسوده کنجی / دو بیدل را رسید از رنج ... رنجی
دو هندوزاده مشرب برشته / بشر صنعت ولی قدسی سرشته
ز طفلی شیر حسرت خوارهٔ عشق / دو خاتم زمده گهوارهٔ عشق
قلم بشکسته پیش از لوح هستی / بمشق عشق و حرف بت پرستی
چو حسن و عشق رسم آباد عالم / ز طفلی نامزد گردیده باهم
همه آوازهٔ وصلت شنیده / هوس زان نوش دارو لب گزیده
ز طفلی داغ الفت بر جبینشان / نظر در باغ رؤیت خوشه چینشان

سخن از لب شعر کرده گوش
چو آبش جلوه جا و چو لب بود خاموش
بی حاجت روا کردن تو جا بست
کمر بر جان و جان را بر میان بست
ز هم خوی چرخ آبنوسی
همانا ساحت تربت عروسی
هر آنچش بود در خاطر ذخیره
که چشم عشق از وی بود خیره
برون آورد بهر رونق کار
ز هر جلوه کی یوسف بسی بار
نمت را بعد پیرایه پیرا
مهیا شد فروشی زانچه پیراست
چو گنج خاطر از اندیشه پرداخت
برد خبر همانا قاصدی تاخت
که ای کاشانه آن از حسن آباد
رسید ایک سوی حجله داماد
شما هم جشن عیش آماده باشید
جهان خرم بهار باده باشید
زمین و آسمان ز جشن طوق
بیار اینده از پیرایه ذوق
هوا داران دختر غافل از کار
که ابر نثار آمد گهر بار
چو آن صوت نشاط افزا شنودند
در صد خنده بر خاطر گشودند
سماع شوق سر را با هم نشست
ز شادی خنده جا بر لب همی بست
سرشک چون نشینان مرده را جست
قدح خود هم بخشم خورد بسیار است

چو بگذشت نسیم نوبهار
ولی زین رنگ بوی گل ...
گرش ... یا همی بر دوشت بوس
وگر غافل شدی ...
براهش گرفت بندی باغی
زدی بر مغز راحت عطر باغی
اکنون با آن نسیم بی نسیم
که در عشق بهار و گل غریبم
ز ... باتمتی از عطر باغی
ز شادابی نسیم باد باغی
ستم و رنج از ما تا زه روشن
غبار گلخن از ما شسته تر
اجل همسایه این زنده کی باد
وزین تا زنده کی شرمنده ...

غزل ... باسلام ...

چو سال انتظار از ده فزون شد
نوای طاقت از هر سو نگون شد
هجوم شوق بر دل پا بفشرد
شکیب اندر ... کوبت ...
چو در آغوش شوق این شعله سر زد
پس این نغمه در گوش ... زد
اگر برین کم شد هم خواب حسرت
شکیبم طاق شد از فرقت
تمنای ... زود حاصل
دگر هم تمنا مرده هستم دل
هوس در دست استیلای ... است
چو شوق آمد گرا ... است

از عنبر بو نسیم زلف آن گل / شد عطر کان شاخ سنبل
چو ریش پای تا سر جلوه آراست / چو نو نوتر از جیب فرحات
بجا در کعبه لب بست چشم / که ای بخت از تو بخت داد ترحم
بترتیب بساط آرایش کوش / بعیش افزوده از غم کاس کوش
چو مصر دل بیارا بام و دیوار / که اینک میرسد یوسف بیازار
چمن پیرایه حسن زینت آئین / به از صد چین و صورتخانه چین
چو بشنید این بشارت مادر پیر / روان گشت از طرب چون دود شبگیر
بعزم کارسازی شد بحسرت / نشد تا کارها آماده نشست
بیک فرمان که از دل بر ... / متاع کان و دریا باهم آورد
پس از تکلیفه ترتیب و ... / زمین داد آسمان را ...
ز هر دو سوی شد چون خواستگار / منجم نقش ساعت زد بپرگار
ز اختر ساعت سعدی گزیدند / چو در در رشته طالع کشیدند
نواسنجان مجلس خرم و شاد / سپرده چشم و جان دیده و دل
که کی چون شمع بخت از در آید / شب پروانه از ظلمت برآید

چو شب کم گرده راهان شوخ / فراوان شد به اقبال آتش
بشوق سوختن در آتش ... / نمی گنجید همچون شعله در پوست
سخا گستر رسیدن می رفت / تو گفتی بگل چیدن همی رفت
تمام راه با آتش جدل داشت / پر پروانه گوئی در بغل داشت
چو نخل شعله می بالید و میرفت / قدم بر خنده می مالید و میرفت
جهانی خانه سوز از آه افسوس / که جوید شیوه پروانه طاوس
حکیم فیلسوف و پیر برنا / فسون آموز آن دل ناشکیبا
که شوقش زان تماشا فرد ... / بطبعش مهر آتش سرد ساز
ببر همن ... / هدایت مرشد ناقوس زنار
... نغمه ... / تسلی داده زهر بیم و امیدش
ولی آن مست آتش آشنائی / زبان بشناس کافر ماجرائی
سکوتش ... / سجودت دگر از من نیاید
اگر عیسی نشست آرد بگارم / زبان در بیعت مریم بر آرم
وگر ما در بپندم لب ... / جگر بر شعله ... بسوزد

هنوز از شیر طفلی لب نشسته … هنوز از عهد طفلیش یکبوی نرسته
برای تیره روز شور بختی … که در رویش بنا سود بیت لحنی
گزیده از دو عالم سوختن را … شده آماده بر رسوائی شدن را
ز شوق دل بود جان حریفش … که به آتش آتش که بیت
چو طفلان گرم آتشبازی عشق … قدم بر جای دست اندازی عشق
بمنع هیچکس سر در نیارد … چو آتش از کسی پروا ندارد
ز جنس راهوای دل شورند … علاجش هم به آتش منحصر شد
چو شاه این ماجرا بشنید بگریست … که عشقا این همه سنگین دلی چیست
مروت دشمنا با او چه داری … بآن ریحان عنبر بو چه داری
جوانمردان که با مردان ستیزد … بجز ننگ از ستیزدن چه خیزد
مگر مردی تو با نوعی درآمیز … گنهی ناکسترش با خون برآمیز

طلبیدن پادشاه دختر … وارد … کردن که آتش … نزد …

زغیرت تندی آن ناتوان دل … بر آتش گشت شاه مهربان دل
ستوهش با ترحم آشنا شد … بحکم امتحان فرمان روا شد

لب سلمان آن بت با گریه جفت … نسته لب طوطی پرواز بهت
ز حسرت عالم تمنی و تمنی … نمی شد جز بجان دادن تسلی
بغیر از سوختن حرفی نمی گفت … لبش جز گوهر آتش نمی سفت
چو شد عاجز شه از لابه دل … عنان برتافت از آتش خوی او
… کرد نرمش از شه دل … اساسی بر برید آن مرغ بسمل
هنوز از حرف جنبش تنگ کام … که شوقش برد در راه شعله شام
لبش … از کفش … مژه سر گرم آتش جا نه رفش
بآخر آن سپهر دانش و داد … قرار چاره بر بیچاره کی داد
اشارت کرد تا پور جوان بخت … برای چشم و چراغ افسر و تخت
بهر این شعله را تا کان آتش … در آتش آتشی در جان آتش
به لوحش جز بشیر و شکر تو … چو خورشیدش بآتش راهبر شو
گر از گرینده دوش باش … دگر سوزد در آتش بر سرش باش
بجز من عود و صندل بر فروزان … برسم بخت یار آتش بسوزان

شاه … و صندل … آتش … کرد … و آلات … تسلی … آن

بامر چون شه ز جنت فرو ... [illegible] | که ... [illegible]

اجازت داد کاتش بر فروزند | در آتش ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

چو از شوریده زخمت شنیدند | ... چون آتش ... [illegible]

... [illegible] | جهان شد ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

بگفت ای ... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | اگر ... [illegible]

... [illegible] | ... آتش ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

سر شوریده در بر زانو نهاد | لبش بوسیده و در بر ... نهاد

... [illegible] | چو جانان یافت گرد از جان ... [illegible]

... [illegible] | که جان ... [illegible]

دمی چون ابر رحمت زار بگریست | که ... باد ... [illegible]

... [illegible] | بر آتش ... چون ... [illegible]

... شاهزاده دختر را ... [illegible]

بگفت ای ... دل معشوق صادق | همین باشد عروج عشق عاشق

همین باشد همین معراج عالی | کمال آباد عشق لایزالی

... [illegible] | ... همین است

... باد بر تو | ... آتش ابر رحمت باد بر تو

... روی ... بر زمین است | هزاران آفرین بر آفرین است

... [illegible] کردی | ... [illegible] کردی

کنون ... خراب است | که از آتش برون آمدی ... [illegible]

... [illegible] | جانی چون ... [illegible]

چنان طوفان آتش برکشیده | که هر نفسش دره گوش و زبان چون
لبش مشغول راز و لغزدشتی | زد آتشش لبش قفل خموشی
زبان چون شعله افسرده کام | گرفتش ز سموم تفت آرام
کشیده آتش ز شوقش در بغل تنگ | چو مخموری که در ساغر زند چنگ
علامت یکسرش در هم نوردید | چو مستی کو کباب شوره برچید
[illegible] جامش چون شد شعله آلود | [illegible] شعله گشت و شعله شد دود
رخش از فیض آتش تازه گلشن | بروی شاخ سنبل نخل ایمن
هزارش لوح آتش در رگ و پوست | ولی مغز دلش غلتیده در دوست
دو گوشش چون خم می جوش در زر | زبانش چون ته پیمانه خاموش
در آتش چون سمندر غوطه ور شد | همه ذرات اجزایش شرر شد
[illegible] های آتش رو نه تجدید | ازین پهلو بآن پهلو [illegible]
سراسر سوخت ذرات وجودش | که از دل بر زبان نگذشت دودش
جهان در لغت عشق از گران سنگ | زبانش طوطی و دل [illegible]
نگاه [illegible] از هر کنار | روان شد تیر باران نگاه

ز شوق قدم در جان فشردن | ز شوق زنده جاوید مردن
[illegible] این لاف عشق و نام مرای | حرام این دعوی احرام مرای
ز گشتم جلوه برقی برانگیز | وزان برق آتشی بر خرمنم ریز
گران خرمن که تخم آن سپند است | بروشندیم را کار بلند است
شراری بر خس و خاشاک من ریز | ز آتش [illegible] شبنمی بر خاک من ریز
[illegible] | در آن ره ساز آتش پا [illegible]

داستان شیخ صنعان و دختر ترسا

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود | در کمالش هر چه گویم بیش بود
شیخ بود او در حرم پنجاه سال | با مریدان چارصد صاحب کمال
هر مریدی کان او بود ای عجب | می نیاسود از عبادت روز و شب
هم عمل هم علم با هم یار داشت | هم عیان هم کشف هم اسرار داشت
قرب پنجه حج بجا آورده بود | عمره عمری بود تا می کرده بود
هم صلوة و صوم بی حد داشت او | هیچ سنت را فرو نگذاشت او
پیشوایانی که در پیش آمدند | پیش او از خویش بی خویش آمدند

گفت یا رب امشبم را روز نیست / یا مگر شمع فلک را سوز نیست
در ریاضت بوده‌ام شبها بسی / خود نشان ندهد چنین شب کسی
همچو شمعم سوختن تا بام شد / ز جگر خون دل ابر تمام
همچو شب را ره بشبخون بوده‌ام / پای تا سر غرقه در خون بوده‌ام
هر دم از شب صد شبیخون می‌زند / می‌ندانم روز خود چون می‌زند
هر که را یک شب چنین روزی بود / روز و شب کارش جگرسوزی بود
روز و شب بسیار در تب بوده‌ام / من بروز خویش امشب بوده‌ام
تا بمن روزی که بسپرد چشم / از برای امشبم میساخته
یا رب امشب را نخواهد بود روز / یا مگر شمع فلک را نیست سوز
یا رب این چندین علامت امشب است / یا مگر روز قیامت امشب است
یا دلم شمع گردون مرده شد / یا ز شرم دلبرم در پرده شد
شب دراز است و سیه چون موی او / ورنه صد ره مردمی با روی او
می‌بسوزم امشب از سودای عشق / می‌ندارم طاقت غوغای عشق
عمر کو تا وصف غمخواری کنم / یا بکام خویش زاری کنم

دختری ترسا و روحانی صفت / در ره روح اللهش صد معرفت
بر سپهر حسن در برج جمال / آفتابی بود اما بی زوال
هر که دل در زلف آن دلدار بست / از خیال زلف او زنار بست
چون صبا از زلف او مشکین شدی / روم از آن هندو صفت پرچین شدی
هر دو چشمش فتنهٔ عشاق بود / هر دو ابرویش بخوبی طاق بود
چون نظر بر روی عشاق افکندی / جان بدست غمزه بر طاق افکندی
روی او در زیر زلف تابدار / بود آتش پارهٔ بس آبدار
هر که سوی چشم او تشنه شدی / در دل او هر مژه صد دشنه شدی
همچو چشم سوزنی شکل دهان / بسته زناری چو زلفش در میان
صد هزاران دل چو یوسف غرق خون / اوفتاده در چه او سرنگون
دختر ترسا چو برقع بر گرفت / بند بند شیخ در آتش گرفت
چون نمود از زیر برقع روی خویش / بست صد زنارش از یک موی خویش
گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد / عشق ترسازاده کار خویش کرد
هرچه بودش سر بسر نابود شد / ز آتش سودا دلش پر دود شد
عشق دختر کرد غارت جان او / کفر ریخت از زلف بر ایمان او

گفت

گفت کو محراب روی آن نگار / تا نباشد جز نگارم پیش کار
آن دگر گفتش که ای پیر کهن / خیز و در خلوت خدا را سجده کن
گفت اگر بت جای من اینجا ستی / سجده پیش روی او زیباستی
وان دگر گفتش پشیمانیت نیست / یک نفس درد مسلمانیت نیست
گفت کس نبود پشیمان بیش ازین / تا چرا عاشق نبودم پیش ازین
آن دگر گفتش که دیوت راه زد / تیر خذلان بر دلت ناگاه زد
گفت دیوی کو ره ما میزند / گو بزن کو چست و زیبا میزند
آن دگر گفتش که هر کآگاه شد / کای چنین شیخی چنین گمراه شد
گفت بس فارغ ز نام و ننگ / شیشه سالوس بشکستم به سنگ
آن دگر گفتش که یاران قدیم / از تو رنجورند مانده دل دو نیم
گفت چون ترسا بچه خوش دل بود / دل ندارم زین و آن غافل بود
آن دگر گفتش که با یاران بساز / تا شویم امشب سوی کعبه باز
گفت اگر کعبه نباشد دیر هست / هوشیار کعبه‌ام در دیر مست
آن دگر گفت این زمان کن عزم راه / در حرم بنشین و عذر این بخواه

روز و شب ها بر سر کوی او / صبر کرد از آفتاب روی او
عاقبت بیچاره شد بیمار شد / هیچ بر نگرفت سر زان آستان
بود خاک کوی آن بت بسترش / بود بالین آستان آن درش
چون نبود او ز کوی او گذشتنش / دختر آگه شد ز عاشق گشتنش
خویشتن را اعجمی کرد آن نگار / گفت ای شیخ از چه گشتی بیقرار
کی کنند ای از شراب شرک مست / زاهدان در کوی ترسایان نشست
گر ز زلفم شیخ اقرار آورد / هر دمش دیوانگی بار آورد
شیخ گفتش چون زبونم دیده‌ای / لاجرم دزدیده دل دزدیده‌ای
یا دلم باز آر یا با من بساز / در نیاز من نگر چندین مناز
از سر ناز و تکبر درگذر / خسته و پیر و غریبم درنگر
عشق من چون نه سرسری افتاد کار / یا سرم از تن ببر یا سر درآر
جان فشانم بر تو از زبان دمی / ور تو خواهی بازم از لب جان دهی
ای لب و زلفت زیان و سود من / روی کویت مقصد و مقصود من
گه ز تاب زلف درتابم مکن / گه ز چشم مست درخوابم مکن

[illegible]

در ره عشق تو هم بشتافتی — [illegible] این زلف پرخم دهی

هیچ ابله نه قدم در کافری — زانکه نبود عشق کار سرسری

[illegible] کز زلف من کژی — پس ازانم دست در گردن کنی

ار خواهی کرد اینجا اقتدا — خیز و رو [illegible] خدا [illegible]

شیخ عاشق گشته کار افتاده بود — تن بغفلت بر قضا بنهاده بود

آن زمان کاندر کشش مستی نبود — یک نفس بود [illegible] سر مستی نبود

این زمان چون شیخ عاشق زار گشت — پای کرد [illegible] کار گشت

بر [illegible] — می نترسد [illegible]

بود می بس کهنه در [illegible] او — شیخ [illegible] گشته چون [illegible] کرد

پیری کهنه و عشق جوان — [illegible] جام [illegible] چون [illegible]

شد خراب آنگه پروانه [illegible] — مست عاشق چون شود [illegible]

گفت [illegible] عاشقم ای ماه [illegible] — [illegible]

گر [illegible] بت [illegible] — پیش [illegible] مصحف [illegible]

دختر گفت [illegible] زبان [illegible] — خواب خوش [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] قصه [illegible] کردن [illegible] — بهر [illegible] محرم [illegible]

که تو [illegible] — چون به پیری جان بخواهی [illegible]

شیخ گفتش گر بود صد هزار — کس ندارم جز غم عشق تو کار

عاشقی را چه جوان و چه پیر — عشق بر هر کس که زد تأثیر کرد

گفت دختر گر درین کاری درست — دست باید شستنت از اسلام چست

هر که او همرنگ یار خویش نیست — عشق او جز رنگ و بویی بیش نیست

شیخ گفتش هرچه گویی آن کنم — آنچه فرمایی بجان فرمان برم

حلقه در گوشت توام ای سیم تن — حلقه‌ای از زلف در گوشم فکن

گفت دختر گر تو هستی مرد کار — کرد باید چار چیزت اختیار

سجده کن پیش بت و قرآن بسوز — خمر نوش و دیده از ایمان بدوز

شیخ گفتش خمر کردم اختیار — با سه دیگر ندارم هیچ کار

بر جمالت خمر دانم خورد من — وان سه دیگر نیارم کرد من

گفت برخیز و بیا و خمر نوش — چون بنوشی خمر اسلام در خروش

بردن ترسایان شیخ را به بتخانه

[illegible]

تخته لعبت ابجد خوان عشق | ترکتاش عجب سرگردان عشق
این چه خود رفت برگو از کی | ز تو ما کی خواهی شدن باز یکی
چون بنای وصل او بر اصل بود | هرچه کردم بر امید وصل بود
وصل خواهم آشنا باش | تخته خواهم در بهشت

خواستن دختر از صنعان که در عوض خوکبانی اختیار کرد

باز دختر گفت کای پیر اسیر | من ز را کابین بسی زر بسیار گیر
سیم و زر باید مرا ای بی خبر | کی شود با سیم کار تو چو زر
چون نداری نه سر خود گیر و رو | نفقه بستان ز حق ای پیر رو
همچو خورشید سبک رو فرد باش | صبر کن مردانه داده و مرد باش
شیخ گفت ای سرو قد سیمبر | عهد بشکستی بری الحق بسر
کس ندارم جز تو ای زیبا نگار | دست زین شیوه سخن آخر بدار
هر دم از نوعی دگر دادی ز بیم | در سر آزادی ببر اندازیم
خون دل با تو بخوردم هرچه بود | در سر کار تو کردم هرچه بود
در سر عشق تو درهم باختم | نقد بشتافتم و زیانم توشه شد

بس عجب ماند آن گرفتاری او | باز گردید از یاری او
چون نه شوخی او نگر بخشید | در غم او خاک بر سر بیخشید
بود یاری در میان شیخ چست | پیش شیخ آمد که ای در کار سست
می‌رویم امروز سوی کعبه باز | چیست فرمان باز باید گشت راز
باز سپهر ... تو رشته سپهر | سوی محراب ... نشینیم
در چنین ... پسندیم ما | همچو تو زنار بربندیم ما
ما چه خواهیم دید این چنین | زود بگزینیم از ... بینیم ما
جمله گفته در پرده نشینیم ما | تا نبینیم آنچه می‌بینیم ما
شیخ گفتا جان من را در ربود | هر کجا خواهید باید رفت زود
تا مرا جان هست در بتخانه بس | دختر ترسای روح افزای بس
می ندانید از چه بس آزرده‌اید | زانکه اینجا کار ما افتاده اید
گر شما را کار افتادی دمی | همدمی بودی مرا در هر غمی
باز گردید ای رفیقان عزیز | می ندانم تا چه خواهد بود نیز
ور بپرسند از شما احوال من | کافر زیبا افتاده ...

[illegible]

در تظلم دست در کشید حق | هر کجا بودی ندانی در سبق
در حق وی دیدی شما را بخواند | باز دادی شیخ را با اعتقاد
آن مرید است اندر آن جمع [illegible] | که چون افتاد بر خیزید زود
کاروان راه حق باهم ما | در تظلم خاک بر سر باهم ما
پیش حق پوشید ازو که جمله همه | در سلیم از خرقه شیخ خود همه
جمله سوی روم رفته از حجاز | معتکف گشته نهان از روز و شب
بر در حق هر یکی را صد هزار | گاه زاری که شفاعت بود کار
همچنان چهل شب با روز تمام | سر نپیچیده مریدان از مقام
بعد از چهل شب نه خورد و نه خواب | همچنان چهل روز نه نان نه آب
از تضرع کردن آن قوم پاک | در فلک افتاد جوشی سهمناک
سبز پوشان در فراز و در فرود | جمله پوشیدند در ماتم کبود
آخر الامر آنکه بود او پیش صف | آمدش تیر دعا بر هدف
بعد چهل شب آن مرید پاک باز | بود اندر خلوتی خفته در نماز
[illegible] خویش کرد | دم نزد تا شیخ را درویش کرد

[illegible]

بود بس جنبنده و بس اهبر | او نبودی شیخ را او لحواه خوش
شیخ چون از کعبه شد سوی سفر | او نبود آنجا که حاضر گشت کر
چون مرید شیخ باز آمد بجای | دید از شیخش تهی خلوت سرای
باز پرسید از مریدان حال شیخ | باز گفتندش همه احوال شیخ
کز قضا او را چه کار آمد بسر | وز قدر او را چه باز آمد بر
روی ترسا از یکی مویش ببست | راه بر ایمان زیک مویش ببست
عشق ترسا زد ولیکن با زلف و خال | خرقه بگسسته محو کرده جانش و حال
دست کلی باز داشت از طاعت او | خوک بانی میکند این ساعت او
دین رها کرد و آن خوار بسیار دید | بر میان زنار دارد چار کرد
شیخ ما اگرچه بود در ساحت | ترک گیرش همه آنکه خرقه سوخت
چون مرید این قصه بشنید از شگفت | روی چون زر کرد و ماتم در گرفت
با مریدان گفت ای تر دامنان | در وفاداری نه مردان نه زنان
یار کار افتاده باید صد هزار | یار باید در چنین روزی بکار
گر شما بودید یار شیخ خویش | یاری او را چه گرفتید پیش

[illegible]

عالمی را کو پناه جان ماست | لنگ باید شد [illegible]
در زمان او با همه ناز و طرب | همچو باران [illegible] ای عجب
[illegible] و جامه داران برون دو | خاک بر سر در میان خون دو
[illegible] | از که [illegible] سوی [illegible] گذشت
[illegible] | روی [illegible] می مالید زار
[illegible] | [illegible] ماند ام از کار باز
[illegible] چون تو [illegible] | تو [illegible] بر من [illegible]
[illegible] | من [illegible] کرد [illegible]
[illegible] | [illegible] بدین [illegible]
گرچه من [illegible] نیست | [illegible] خوارم نیست
شیخ [illegible] | گاه آن [illegible] برون
[illegible] | [illegible] و این زمان [illegible] ما
[illegible] | [illegible] راز [illegible]
شیخ [illegible] | باز [illegible] در [illegible] فتاد
[illegible] | [illegible]

هم ز رحمت جامه را بر ما که زد | هم ز دست عجز بر سر خاک زد
گاه خون از چشم خونین میفشاند | گاه دست از جان شیرین میفشاند
کز فراقش برده گردون پوستش | کز حسرت [illegible] او خون [illegible]
حکمت قرآن و اسرار خبر | شسته بود اندر ضمیرش سر بسر
[illegible] ایشش [illegible] | [illegible] از جهل و از بیچارگی
چون کمال نحو [illegible] | در سجود [illegible]
همچو گل در خون دل آغشته بود | از خجالت در عرق گم گشته بود
چون بدیدند آنچنان اصحاب [illegible] | مانده در اندوه و شادی مبتلا
پیش او رفتند سرگردان همه | [illegible] همه
شیخ را گفتند ای [illegible] پرده راز | منع شد [illegible]
[illegible] | بت پرست روم شد [illegible]
چون [illegible] موج زد ناگه دریای قبول | نه شفاعت خواه کار او رسول
[illegible] این زمان [illegible] عالم تمام | [illegible] حق را چه جای نام
[illegible] منت [illegible] | کرد [illegible] همچو خورشید [illegible]

میرود این خاکیان پر صداع
الوداع ای شیخ عالم الوداع

چون مرا کوتاه خواهد شد سخن
ما بسیم مظلوم کن و خصمی مکن

این بگفت آنگاه دست از جان فشاند
نیم جانی داشت بر جانان فشاند

گشت پنهان آفتابش زیر میغ
جان شیرین زو جدا شد ای دریغ

قطره بود اندرین بحر مجاز
سوی دریای حقیقت رفت باز

جمله چون بادی ز دنیا میرویم
رفت او و ما همه هم میرویم

هر چه مسکینانه در ره ممکن است
رحمت آورنده دیگر این است

نفس این اسرار شوله بشنود
این قصه کوی نتواند ربود

این طوس جان و دل را بسته
ز نفس آب و گل باید شسته

شیخ را چندی مریدان بود چست
دیده اند با روی او ز عالم دو چشت

با رفیقان گفت شیخ غمزده
خسته و سرگشته و ماتم زده

کای رفیقان حال ما بنگرید
این چنین احوال ما بسیار دید

باشد آن آغاز و این انجام عشق
هر که خواهد گور در دام عشق

مرغ دام آمد گرفتم زیر بال
من نخواهم ماه با او در سال

مرا ای تخواذن بود سروری
چه آب و آینه مشک عنبری

رخش از صبح صادق با نشان
به لبها از محبت آشنا تر

هر جا که با محبت نشسته
ز لفظش مرغ منع و دانه چیند

بسی شیرین زبان و نغز گفتی
چه جانش مقیم اندر برش

چه او با آن همه مجلس دید
سخن سر کرد چون بلبل سراید

به لطف سیه باران از سحاب
چه جمع شد و شیخ حکایت

قضا را پیر دانا حرف سر کرد
حدیثی از قضا و از قدر کرد

حکایت کرد از برخی شیخ
کهن ویرانه آن ویرانه را گنج

که در شهری بود یک شاهی
چه خورشید فلک عالم پناهی

سر حاجب کدان خاک درگهش
فلک به شنقه از بارگهش

قمر که خازن گنج نفیسش
عطارد در فلک شکر نویسش

به بزمش زهره با ساز و نوا
زحل بر در کشیکش

شراب عیش و جام طرب کرد
به صید فلک طلب کرد

دو دانه ده شوخ خوش ادا
براق برق دست و باد پا

سهی سرو چون در چمن آمد | بدیدند خیمه [illegible] اندر آمد

[illegible] دلها [illegible] بود | بصورت آدمی [illegible] بود

[illegible] خنجر [illegible] | نوای پای دل [illegible]

[illegible] | [illegible] رشته

[illegible] کرده داور | هرجا [illegible] زاده زاد در

[illegible] | زلیسم آنچه باشد بر [illegible]

[illegible] زاده ماهی | [illegible] خوب [illegible] باد شاهی

[illegible] | [illegible] بیشا داد

[illegible] | [illegible] چون [illegible] آید [illegible]

[illegible] کرده | [illegible] کرده

[illegible] براید | [illegible] آید

[illegible] | [illegible] بستر او

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] داد و پیدا | [illegible]

[illegible] | کزان [illegible] از جای [illegible]

[illegible] | [illegible] بکرکی [illegible]

[illegible] | [illegible] گرسنه [illegible] افتاد

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] خورشید [illegible]

[illegible] | [illegible] شادان [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] ایستاد

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] خبر شاه دادند | خبر [illegible] شاه دادند

[illegible] | [illegible]

[illegible]

نی تیم بگوی من زبن ... گفت | تا اگر شد ... که ...

عربی در میان قوم خوشنام | کسب اسباب ... نمود تمام

بهر تحصیل مال و کسب و هنر | از حضر رفت جانب ای سفر

مدتی صبر کرد و هیچ نیافت | باز سوی مکان خویش شتافت

چند روز راه بادیه ببرید | تا یک روزه وطن برسید

چو از کمر باز کرد انبانه | که همراه او بود ... و نان ...

چون بخوردن نشست ... | عربی دید در بیابان گرد

بود یک ... تشنه بی طعام | پیش رفت ... کرد سلام

داد او را جواب گفت که ... | پرسش ... ده بهر چی

گفت ... سرای قوام | ... از برای قوام

گفت از خیر ... خبر داری | بود در جواب گفت آری

گفت چونست احمد پسرم | از ... شد ...

گفت از فضل رحمت یزدان | ... خرم و خندان

[illegible]

گفت ای وای ای ... | گفت از سفله خون شتر خورده

گفت چون شتر ... | خاک بر فرق من که ... بود

گفت ... شتر ... | ... ... هم ... ...

گفت ای وای و ... چون شد | ... و ... شد

گفت ... که ... | از غم ... احمد مسکین

گفت ای وای چون ... | گفت ... بسر ... ...

چون عرب ... چنین شنید | خاک بر سر فشاند و جامه درید

بود ... خوش ... | ... و گشت ... گرفت

ای ... تو ... چون بودی | ... ... کس نشوی

... ... بر ... | از زبان ... ... سایه

ای ... | ... ...

[illegible]

[illegible]

شمعی از این ... [illegible] ... شده بود | هر خرابات ... سوختیان عجب بود

[illegible] ... حول ... | خوابات ... بر سر ... [illegible]

[illegible] ... این زاغ ... | آمده ... بر ... [illegible]

[illegible] ... شده از ... | ... [illegible] ... خورد

[illegible] ... | سعی و جهدی ... آنچه ... [illegible]

[illegible] ... خوب ... | ... خویش به بند ... [illegible]

... آنچه ... از ... | ... [illegible] ...

گفتم ای مرد ... خیال ... | ... کرده ... [illegible]

[illegible] ... | آدم ... [illegible]

[illegible] ... | ... [illegible] ...

[illegible] ... | [illegible] ...

[illegible] ... | ... [illegible]

[illegible] ... | ... [illegible]

[illegible] ... | ... [illegible] آوردیم

[illegible]

بیاد ... نفس ... [illegible] | ... [illegible] ... چلو

چو ... کرامی فدای ... کرد | روا است ... اگر جان کند فدای ...

وگر ز گردش ایام خوار و زار شدیم | برای ... [illegible] ... شدیم

بگو ... عزیزان که ... [illegible] | ... بر دل من نامه‌های اشتیاق

دگر ... حقارت ... [illegible] | ... [illegible] ... عالم ...

[illegible] ... آید | ... [illegible] ... آید

دلم ... آید | برای ... [illegible] ... جان ...

شوم فدای ... تازه ... | تو را چگونه ببینم ... [illegible]

[illegible] ... | ... دل ... روشن تازه

نشسته ... [illegible] | ... [illegible] ...

دگر برای ... زاری و ... | یقین ... [illegible] ...

... خواب ... [illegible] | ... [illegible] ... رباب

[illegible] ... | برای ماتم اندوه ... زاری

[illegible] ... مبارک ... | زدیده ... بارید ... [illegible]

[illegible]

چو پاره چنین نظاره کنم | سوختم از غمت چه چاره کنم

گاه گاهی دوام ز هجر است | ای سرو جان من بقربت

تکیه بر دیوار دارم [illegible] | بر [illegible] که داد کرده تو

پر مرغی که من فرستادم | [illegible] آه اینچنین بادم

و [illegible] بکشش پر و بال | من پریدم بسوی تو [illegible]

[illegible] داغهای [illegible] است | جان من پیش تو [illegible]

زعفران [illegible] | رنج ندیدم [illegible] برای خدا

[illegible] تو [illegible] | کرده هجران تو [illegible]

[illegible] خدا | جانا [illegible] زود بیا

[illegible] کردم [illegible] | [illegible] باش

گفتی راز [illegible] | [illegible]

[illegible] در مقام [illegible] | چون نکرده [illegible] همه آتش

بده [illegible] مگذر از حق تو | [illegible] سر از حق تو

گر فرستادم [illegible] | [illegible]

همین [illegible] دهان [illegible] | برای [illegible]

[illegible] سرو [illegible] | [illegible]

اگر [illegible] | [illegible]

بزرگوار خدایا [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] برادر جان

عرض که [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

بزرگوار خدایا [illegible] | [illegible]

بحق [illegible] | [illegible]

بحق [illegible] | [illegible]

بحق [illegible] از سیاه [illegible] | [illegible]

بحق [illegible] | بحق [illegible]

بحق [illegible] | بحق [illegible]

[illegible] | [illegible]

ای بی وفای کر نشنفت | رفت هر درس از رنج نهفت
هجر تو رنج [illegible] | ای کل [illegible] [illegible]
اندر میوه هست [illegible] | یار تو [illegible] قربانی تو
آنکه با تو بین دل مخزون | خونی [illegible] دیده [illegible]
اگر [illegible] رسید | بوی تو برقی ای نگار رسید
انتظار نوای نهال امید | [illegible] چشم من چو [illegible]
هرکه کوید [illegible] از ما | هر آید زبان او [illegible]
چون کل [illegible] سرخ رو باشد | دایم ار کل با برو باشی
من [illegible] زلم و چون باشد | [illegible] تو [illegible] باشی
دلم آلوده کشت از دوست | من فدای بنفشه مویت
بوی تو [illegible] دل [illegible] | چون کل زرد [illegible]
کل [illegible] نوبت [illegible] شوم | [illegible] بوی تو [illegible] هر شوم
چون [illegible] شوم [illegible] | شده [illegible] رنگ [illegible]
[illegible] | زبان [illegible]

نیست رنگ [illegible] | ریخت خون [illegible]
[illegible] کردن فرستادم | [illegible] با چنین بادم
هرکه را جز تو آزاد باشد | چون ز غل او سیاه رو باشد
[illegible] نیست | [illegible] داشت نیست
[illegible] ای [illegible] چالم | از غم [illegible] تو [illegible]
[illegible] من | [illegible] خاک آستانم من
[illegible] سیاه [illegible] | تو [illegible] بنفشه
[illegible] سپید داری | تو [illegible] اگر [illegible] داری
کرده [illegible] | [illegible] بنده با
[illegible] هر جا [illegible] | [illegible] اگر [illegible]
[illegible] تو حاصل من | [illegible] شده دل من
[illegible] | دل [illegible] دادم [illegible]
[illegible] رنگ | تو [illegible] کن [illegible]
[illegible] | [illegible] این است

خواب سیم صبح ... | در همان روز ... اثر
خواب مجنون ... یا ... | اثرش را از این ظهوری نیست
خواب ... خیال محال | همچو ترکیب ... آب مثال
خواب کودک و غلام ... | یا زنان و هم منافق بدخوی
خواب ... زنهار | ... لذا ز ...
خواب ... عالم ... | یا ... خانه نرگس ...
هر که ... او خواب | اثرش ... در یابد
گفته ... رسول ... حق | که ... یافت ... سبق
که هر کس بخواب دید سما | روشن و پاک با صفا و ضیا
خلعت و شان و کرامت یابد | از ... لطف و رحمت یابد
ور ببیند سما حجاب سحاب | بخت او بسته گردد از ...
هر که بیند پر از ستاره فلک | از خواب او ندارد شک
مال و حشمت فزایدش بسیار | محتشم گردد و قوی مقدار
هر که خورشید را برآمده دید | آبرو از همه زمانه خرید

خوش خط روزی افزاید | خونش گر بخواب بنماید
خوش ... بخواب اندر آید | هر که بیند طلا و نقره و مس
زان ... | با ... شود و با مفلس
شرب ... تیغ و آهن | الم ... و محنت ...
خاتم نقره دان بخواب ... | بیش ... یار بیش است
کز طلا باشدش ... | با جمال و جمیله ... است
گل سرخ ار بخواب بنماید | ... ز دوست ... آید
نرگس یاسمین بود مطلوب | سوسن و نسترن ...
زنبق و لاله ... | میرسد هم ... پیوند
گل و نسرین و بوستان ... | است در خواب طالع فیروز
سنبل ار بخواب عیش بود | ... عیش بود
هر که بیند بخواب ... سما | ... پیدا
ملک سوره سیاه ... | باید از قول پاک پیغمبر
رعد و برق ار بخواب ... | انشاالله ... مبارک ...

[illegible]

هر که چیزی مرده چیزیش داد | از مهمات خود رسد مراد
مرده خاموش بود بخواب یقین | این تعبیر گفته‌اند چنین
مرده کو بوسه داد تحفه بود | یار غایب ز گرد راه رسد
هر ان مرده هست مال حرام | گر بود زان مرده وحشت کام
جامه چون گشت حرمت دولت | جامه زرد درد و رنج و ملال
جامه سبز دولت و فتوح | لذت عمر در فزایش روح
جامه سرخ اگر بود در بر | هست تعبیر خواب فتنه و شر
برش ار هست جامه اسفید | روید از مرغ از گل امید
ماتم افزاید از لباس سیاه | لذت خواب او فتد بحر گناه
گر بود جامه بنفش و کبود | یابد از مال عسرت مقصود
هر که چیزی بخواب می‌سوزد | رونق کار رفته باز سپرد
هر که چیزی بخود نجات کرد | مال یابد چه زن بود و چه مرد
گر کشند از کلوک در خواب | خاص او فتد ز کارهای ثواب
ور کشندش بخواب با شمشیر | رانند او بره فتنه در دم

[illegible]

هر که بخواب بابستان | کشته از غصه‌ی خویش باید
فصدی ز بخواب محنت دل | ست تیغ بخواب زینت خون
سر تیغ از بخواب بنماید | در روزی برات بخشاید
لعل و فیروزه دان بخواب گنج | هر کس دارد بزرگ و برت
شاخ مرجان و عقد مروارید | است در خواب حاصل امید
تیغ خود پاک جوهر دار | است در خواب قوت مقبله
تیغ در خواب قوت شیخی | شهرت افزای قدر مردان است
گر کمانت بدست بنماید | دولت دولت هنراید
نیزه و گرز و سپر و شمشیر | بدست آید هم لشکر و زر
زخم را خون سخت دان در خواب | از زنها باحوری نه دوی حساب
هر که چیزی که زره پوشد | از غم روزگار بازرهید
جمله اسلاح حرب اندر خواب | چه بود با تو جدای ز عذاب
هر که در کوه خویش بیند چند | سعادت مرد او بیابند
هر که چیزی که در نماز بود | در جهت پوشش نیز بود

[illegible]

[illegible]

هر که بیند بخواب سیب کبود | دولت و جاه و حشمتش افزود
هر که بیند بخواب او سبز | یا برادر از حرام زاده خورد
گر بخواب بر نشینی اندر خواب | طرب و عزت و هم اسباب
هر که در خواب شد سوار بغل | یابد اسباب و جاه و مال و حشم
گاو اگر سبز یا سیاه بود | دولت و عیش و مال و جاه بود
تا زدن دست بخواب رسواست | در بود پشه مگس [illegible]
گاومیش در بخواب بنماید | دولت و مال و جاه افزاید
هر که در خواب شد بفیل سوار | پادشاهی بیابد و مقدار
هر که بر گردنش سوار شود | دشمنی از دست او تباه شود
گرگ در دست گر [illegible] | [illegible] تختی ز نوبت دیگر
ناوک [illegible] بخواب زر باشد | دایم از مال بهره ور باشد
گر ببینی بخواب [illegible] | یا ببینی نوازش و [illegible]
از [illegible] دشمنان حذر باید | تا زر [illegible] نزاید
[illegible] بخواب مطلوب است | چرخ و شاهی بخواب [illegible]

هر که بیند بخواب بوی درست | دان که تعبیر خواب [illegible]
محنت بسیار بخواب اگر بینی | در غم مال و جاه بنشینی
صورت سید از عالم خواب | بنماید نکوست در همه حال
وصل جانان و اهل حشمت و جاه | گر ببینی بعیش یابی راه
هست در خواب کثرت بازار | [illegible] در محنت و آزار
[illegible] بخواب یقین | غافل از [illegible] همنشین بنشین
صورت [illegible] شرف باشد | غم و اندوه برطرف باشد
هر که در خواب گوسفند بدید | دولت پاکان [illegible] رسید
آب خوردن بخواب [illegible] | دیدن [illegible]
گریه کردن بخواب خوشحالیست | دولت و ناز و منصب [illegible]
خنده در خواب اندوه است و ملال | می نماید کدورت احوال
آتش شعله در بخواب [illegible] | [illegible]
نخل گشتن بخواب [illegible] | کثرت [illegible]
[illegible] خانه کرد بخواب | عمر افزاید از [illegible]

[illegible]

[illegible marginal notes]

سنگ‌پشت ار بینی بخواب اندر | به ز تعبیر خواب [illegible]

گر همه کس سفید شد در خواب | نادرات بر شود رفعت و آب

هر که در خواب نیشخوار کند | محنت و غم کشند [illegible]

هر که در خوان خویش آتش زد | بر وی و [illegible] کار بد

هر که آتش زند بخرمن خود | در داغ [illegible] مسکن خود

هر که در چاه اوفتد اندر خواب | تشنه گردد اگر بود پر آب

ور بود اندرون آن کاریز | محنت و غم بچند رو بیشتر

هر که مردار چند اندر خواب | [illegible] باید جواب

هر که در خواب مرده شود | [illegible] باید رده صفا [illegible]

مرس و خوک ار بخواب بیابد | نکبت و نفرت بیفزاید

گر شتر مرغ بینی اندر خواب | [illegible]

گر ببینی بخواب شغل [illegible] | [illegible]

بمساجد گرت گذار [illegible] | برادر نور و [illegible] شود

بزیارت اگر روی در خواب | رسدت از خدا عطا و ثواب

[illegible marginal notes]

گر تو روزی کنی کسی در خواب | [illegible]

گر بری بخواب [illegible] | [illegible]

گر [illegible] در خواب | [illegible]

[illegible] بخواب [illegible] | [illegible]

گر ببینی ترنج [illegible] | [illegible]

گر ببینی بخواب [illegible] | [illegible]

در سنگ تراش

سنگ تراشی بود اندر [illegible] | سنگ [illegible]

تو که [illegible] در میان آسمان | [illegible]

خوب [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

گر [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible marginal notes]

ایچان نالیه اندر داد او | سنگ جناله ژاله سر داد او

گفت ای سبحان تو دانا حال من | واقفی زاسرار و از احوال من

من چه بد کردم رها دار نخو | عفو کردان تو ز نادانی نخو

این چنین آمد ندا از حق دیم | جبرئیل آمد بموسی کلیم

گفت ای موسی که میگوید غفور | بنده ما سوی جدا کردی تو دور

رفته در خانه ام بنشسته | کاسه ها را تو ز ما بشکسته

این نان را با حضور من بپز | این خطا کردی چه سکانه مرا ای

گفت موسی میروم کورده خرم | کاسه های خوب نزرون کردم

گفت صد کاسه اگر آوری برم | نیست یوتی در دوا اندر برم

لیک اندر کاسه های سال ار شش | صد تو پگیرد صو سبو اش

اندرون خانه را من جیه ام | چونکه گل مرا دش میده هم

چون شنید موسی گفت یا کریم | عفو کردان تو گناه عظیم

گفت موسی سوی خدا بد بیان | لیک آن بنده بدکار هم مدام

او بچی کرد من تو را اودم دیل | ورنه جسم تو نبرد ز قول

گر شغال آید تو خوش میشه نهم | وانس اندیشه برکردت زنم

گوسفند آرم بقربان سازمش | بهر تو یک لحظه بریان بزنش

چون خوری بریان تو ای خدا | بعد از آن تو روی خود بریز تا

این گوشتش در کوه بند | شب چوپانان زهر گوسفند

گوسفندی سیه تنجات بر جزه | ریسمان از شاخ زرد و بسته به

باد الخولغه خوش باشد کن | چون روم در خانه تاریخ شبش

آمده باشد خدا ده خانه ام | با تکه خرم باشد دوا نه آتیم

حقه بسته بر سر بالین من | آید و بوده باشد قدر من

گوسفندی سیاه تنجبش نشسته | دنبه و گوشتش بسیخ اندر کشم

گر نباید زو بخوردن ده نشان | اولدی گوسفند سازم کباب

بیک گاچی کرده ام چه نهان | او چه داند من بچ لردم نهان

تا خورد او نان گندم با لب | کوزه را بدست گیرم پر ز آب

آب خواهد آب سرد ناز منی | من بدست کردم سر بر زمین

هر دم این منیف اوازش شود | گوسفندی سوی کشته اندر

گر نوا با ناله به پرسش | من نوا خسرو اباشم مثل چوب
دسته بوسم بام باکت | وقت خواب به بروم جوب
گر زنبرت هم بند باچنگ | گله بنیان نگویم من بسته
گر زارت هم باشد فروخ | هر بنیان کنم من آب و خ
خواست حق ز آن شبان مهر کند | گوسفندی بهر حق بریان کند
ان روغن بخت بیرون زنجیر | حاضری از بهر دزد و ببر
کوزه های چند زگرده پر آب | گوسفندی بهر حق کرده کباب
مثل خود را سرا رخوب کند | تا برون خانه زجا روب کرد
چشم براه خدا میداشتی | تخم امیدی به دل میکاشتی
در یک دو بود آن روز آن شبان | حق تعالی میرسید این دم روان
باد لی پر درد و جانی پر زجوش | بر زبان جنبش نفس بر دوش
پیش این در پرسشی خاقان مرد | این طرف یا آن طرف پنهانی مرو
کجا فرو نه حالت ملهم رد | خواهر این بندگان شوهر را
بر دوانه زهرها حالا پس است | شیوه شرم آرجا تا کس است

لیک تنها آمد و سر بر گشی | همرهی با بنده گو سر گشی
ازری هر کس ره توبه حلال | من ندارم طاقت این قیل و قال
هر دم تو منشور میکنی | یک شبی با یک شبان سر میکنی
ازدی عجیب توی نامیز و ام | بهر چه در روی میسرم
مجلس ام نغمه و چنگ و رباب | نوای مطرب و جام شراب
رد خود را کسی از روی خوب | خانه من نرمی و محبوب نیست
مرد ممم بلش الگه پر | آنچه من دارم نگو با دیگر
من ندارم رخت خوب ابریشم | گریه با من تو شو دیشبم
خانه من جا ندارد گر با بیست | هرچه میخواهی زده خ هانست
دفت حقی مهمان زیر جا گشت | بعد از آن جنبیر زیر با جست
بر آستین بهود و منکف آن شبان | بار سپه نگاه کرد موسی به روان
گفت موسی با کیست این کار رات | با کیست بن خلق و این هنجار رست
گفت با آن کس که ما را آفرید | این زمین و چرخ زد آمد پدید
گفت موسی آن زجیره سر شده | خود مسلمان نشده کافر شدی
گفت موسی آن کم قرابین سخن | این همه بیهوده گفتی خواندش

مسکن زنبور و جای موریان | همچو برف اسفید گشته چو نان
کرد عیسی سوی آن کوه نگاه | در تعجب ماند و الله یا اله
آزری خشن را تسبیح او | پس دعا بالکنه برزد به خاک
... حق چون ذات تو | حق تو در قدرت و آیات تو
حق ذات باز نمای بی نیاز | ... برمن تو این احوال راز
... از حال این سرگشته چیست | این که بودست و وداعوالش
جبرئیل آمد بفرمان خدا | گفت عیسی چه میابد تو بگو
گفت میخواهم دانی پرسیده سر | باز گوید حال خود را سر به سر
گفت یا عیسی بپرس از وی سخن | تا بگوید حال احوال کهن
رفت عیسی سوی آن کوه فراز | گفت ای کوه سخن ... نیاز
حال و احوالت بیان باید زتو | زشت بودی و یا خود خوب رو
جنی بودی تو خود یا ... | ... ور زنده ای تو خود بودی سخن
... شه بودی و یا ... کدا | محتشم بودی تو خود یا بینوا
کار و کرد تو در این ... چه بود | ... حسرت برده با این وجود

ما درون را بنگریم و حال را | ما برون را ننگریم و قال را
موسیا آداب دانان دیگرند | سوخته جانان روانان دیگرند
امر دهی موسی بجست و جوی او | می‌شتابد آتش او خوی او
گر نماید خاطر او رنجه ور | میکنم بینبری زو دست در
میرسد بنده ... سدم | میوه ای ... زرد ...
باز گو از حق بجان آمد ... | هرچه میخواهی بفرمان ...
حالیا برخیز و دلداریش ده | منفعت کردیش غمخواریش ده
مژده و حلیش ده ای بی خبر | ... میرسد ...
چونکه موسی این سخن از حق شنود | در بیابان از پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند | گشت او گرد بیابان ...
هر طرف میگشت مانند رمه | مژده را ... داد با فتح ...
مرد چوپان سینه خود چاک کرد | از فراق ... بر سر خاک کرد
گرد چوپان چون ... | ... خود ...
مرد چوپان ... | ... خورده ...

پس بگفته دو بصد رنج و عنا | جان من از تن برون آمد دو بلا
گشت پنهان آفتابم زیر میغ | جان شیرین من بر آمد زیر تیغ
عیسی مریم بگفت ای جمجمه | بازگو احوال گورت را همه
تا چه دیدی اندر آن دار الغرور | از عذاب گور و از روز شمار
گفت چون بردند من را از جهان | سوی گورستان مرا بردند روان
عالمی اندیم زاری کنان | لشکری جمله ز پیر و جوان
تا سرای بر بنه وا نشستند | ما را اندر لحد بگذاشتند
ناگهان شخصی گوسم آن زمان | پیش من آمد دو شخص بدگمان
هر یکی را چشمها چون اخگری | گرز و از رق بدستشان هر سری
هر یکی را هیبت محمود شین | روی ایشان زشت و لقای دو خویش
سلطنت شاهان ندیدم آن بها | غره از ایشان بر آمد ناگهان
خورد مرا از لحد بر داشتند | هر یکی از من حساب خواستند
گفت و شب چیست و چه بود بگو | آن لهی را بفیب؟ بگو
کز پیمبر بود او در روزگار | چون چنین گشتی آخر رستگار

ساقیان مجلسم بستی هزار | صد هزارم کرسی زرین نگار
ده هزارم بود قصر زرنگار | جمله تخت و صلح ای شهریار
از زنان ماه پیکر در جهان | ده هزارم بود خورشید زنان
گشته بگذار جمله در بازار بس | لیک از هر یک بس کار و بار بس
سه هزارم گوسفندان گشتی | صد هزارم نان در پای پختی
بود سگبانان و دربانان شهر | از طعام مطبخم بردند بهر
این چنین شاهی بُدم در جهان | حال این است ای عجب ای مهتران
نام من بود ای سلطان جمجمه | می‌شناسان قوم مثالم ز مه
گفت عیسی مرگ را چون دیده | لب بزه مرگ چون آلوده
گفت عیسی چند سال است تا چنین | گشته‌ای اینجا چه رنج هم چنین
گفت نه مرده بودم هر بار بود | با چنین جمجمه کسی دیگر نبود
لیک نهصد سال شد تا مرده‌ام | در میان خاک و خون افسرده‌ام
پس عجب گشت آخر یادم | تا تو چون پیغمبر آمد برم
عیسی مریم بگفت ای جمجمه | حال گورت را بگو با من همه

جمجمه

که زنم کردستی این عذاب | این چنین بنهاده من دیدم عذاب
نهصد و پنجاه سال است اینچنین | تشنه‌ام با داغ و رنج همنشین
چون عنایت کرده‌ای یا ذا المنن | تا تو چون پیغمبری آمد بمن
عیسی مریم بشد از هوش باز | چون بهوش آمد بگفت ای بی‌نیاز
هیچ مرغی را نبینم خو مسوز | پرده پیش از لطف خود بدوز
سر برهنه کرد عیسی آن زمان | گفت ای پروردگار آشکار و نهان
حق شناسا پاک تو ای بی‌نیاز | برگشا بر من تو این احوال راز
حق ذات پاک تو ای کبریا | زنده کردن این سر پوسیده را
پس بفرمان خداوند جهان | گشت زنده جمجمه اندر زمان
چشم خود بگشاد و چون دید او | ... بر دست و پای او فتید
در سجود آمد خدا را بر زمین | گفت رب رب العالمین
در جهنم در حال ایمان آورید | گشت مؤمن پیش عیسی برگزید
روز و شب از ذکر حق غافل نبود | یک زمان بی ناله و زاری نبود
دایما در روزه بودی صبح و شام | هر چهل شب اندکی خوردی طعام

تا گزارد او لطف همچو نسیم صبا | دختر آمد که سوی بستان گذار
گوهر درج یقین اختر برج این | حبیب حق الله داده پیشوا
حضرت خیر الرسل روح و نبی خدا | عصمت دنیا و دین سینه و دل
در حریمش جبرئیل آمده دستاس کشن | زلف شبگون خم خورده هوش خبار
در صفت ذات او شد که بم | جان دل بست برگشا حرف و انگشتار
این سخن معجزه است چنین دگر | نیست این قرآن است در عرب بار
راست رو است که چون حضرت سایه پرور | گرد این خدا دین بحق استوار
دشمن او شد عرب اندر روز شب | خانه که قوم عرب گشته اند و نگار
روزه چه کردی رسول گوشه طالب قبول | گرد شان نزول بود مدام اشکبار
تا که در نمازش با هیچ شده پیش او | کس نشد در هوش جز به خویش و یار
حضرت هدایت او بس پدر | ما در او رفته بود جانب دار القرار
شب چه بودی مصطفی سوی مقام او دیدی | روزه گشودی هم آن در هر کار
بود میان قریش عشرت شادی و عیش | بهر عزاش تمام در گرفت به گزند
در حریک گاه زبی تا زده مشرکی | جمله زبان عرب در خفی زنگار

عقب زنان عرب اشتر جمازه سنه — عقب میدوند جمله به بانگ نهار
بود چو مادر مرا در بر صبح و شام — در پی دشت بودند بر در با بنده وار
مادر من چون بمرد ای پدر مهربان — لیک هر شد قرین شده از یاد کوه و کران
مادر من زنده نیست ای پدر مهربان — است همه این زنان جامه دریده چار
نیست مرا چادری نیست مرا معجری — نیست مرا جامه نیست مرا گوشوار
مادر من زنده نیست ای پدر جور بار — کر به همه خرجیان روم جانب حدیث
خاتم پیغمبران چون بشنید این سخن — آه ز دل بر کشید دیده شد اشکبار
فاطمه گریه شد آه برآمد ز جوش — شنید چنین گفت زود بر در کنار
کرم کبریا روح الامین در سپهر — گفت که میمون حکم شد از کردگار
فاطمه را کن روان سوی عروسی سرا — قوم عرب را مدار پیش از این انتظار
چون بشنید این سخن گفت در این اخی — فاطمه زینب رفت همت دل بر کنار
گفت به جبرئیل حکم شد از حق که زود — سوی عروسی شوی با لب کف دلفگار
فاطمه چون این شنید گفت که قربان شوم — من به کسی روم با سر و با پیم چکار
چون بشنید این سخن حضرت جبرئیل — فاطمه را ای نبی گوی که دل بیقرار

جده دان بار بر حضرت روح الامین — رفت خادمان جوب آمد آشکار
گفت که ای ره دهید سید دهر — دختر پیغمبرت نور خداوند کار
همچو ستاره ز پا حور نموده رخ — فاطمه اندر میان همچو مه ده و چار
از پی جبرئیل حور همه بکهزاران — آمده در صحن دار منزل او از قرار
همچو ستاره چنین حور نموده رخ — فاطمه اندر میان همچو گل نوبهار
چادر سندس ببر حله جنت بر — با حلل زیب و زر فاطمه آمد به بار
تنش او با لباس نور حق تنیده بود — روح الامین کرده بود در قدر آن کار
چون عرش بر گرفت چادر استبرق — خانه پر از نور شد از رخ آن گلعذار
بر سر حوران حور با بر خدا — چند طبق سیم و زر کرده در انجم نثار
حق بنظر کرد ثبت همه حوروار — بر رخ زهرا شده والده حیران و زار
جمله زنان عرب خاین و خار شد — رخ چو نمود آفتاب شب پره شد بر فرار
خواهر بوجهل در آن خنده زد کج نهاد — دختر جد جهان زیبا شد و دوش نگار
جمله چو دیدند دگر جانب زهره شدند — گفت تو ما را بری بر کس افتخار
جمله ندیدهای تو ما جه تو ای هم کشت — جان و دل ما تو را باد فدا صد هزار

بشنوید ای عشق بازان بشنوید | این حکایت نو نیازان بشنوید
عندلیبی از نوا افتاده | از گل رعنش جدا افتاده
بیدلی سرمست سرشار عشق | طرفه گلها چیده از گلزار عشق
مانده در گلستان روزگار | سینه گلشن کرده‌ام از زخم خار
بوعجب بنده سلطان عشق | سر نهاده بر خط فرمان عشق
روزگاری عشق گل ورزیده بود | بی‌وفائیها ز گلشن دیده بود
گل نه بر عهدی که پیچش خار شد | لذت رنگینیای او بیزار شد
دل گران از بیوفائیهای گل | چیده دامن ز آشنائیهای گل
باده‌ها از خار غم لبریز خون | رفت از گلشن چه خاری برون
زان گلستان جهان بیوفا | دامن کوته کرده آن بی‌نوا
خار خاشاک یک دیگر چید | آشیانه از برای خویش چید
با دل ریش از جفای آسمان | بیضه‌ها بنهاد در آن آشیان
چند روز آن بیضه‌ها را پرورید | تا که زانها بچه‌ها آمد پدید
از پی تحصیل قوتش روز و شب | بود با آن پریشان در تعب

خار خار عشق گل حل کرد او | حسب حالش وانمود بلبل کرد او
چون زد بر وی نسیم باد صبا | گفت بگذر تند از بهر خدا
از کجا می‌آئی ای چابک خرام | کز نسیمت خوش معطر شد مشام
برده‌ای غم خورده بوی آشنا | هر کسی گویا ز کوی آشنا
تشنه‌ام از بوی دلدار ترست | دستگیری کن که کارم شد ز دست
بوی مهر است این که جان می‌بری | یا بوی کاکل مه دلکان تن می‌بری
شرح حال خویش با من بگوی | تشنه‌ام از بوی پیراهن بگوی
سوخت بر حالش دل باد صبا | گفتش ای نوباوه باغ وفا
است شهری در جهان گلزار نام | دار سلطنت شاه آن مقام
در دیار دلبرها طاق است | از نکوئی شهرهٔ آفاق است
نام آن شوخ جفا آیین گل است | کاشیانه سوز هزاران بلبل است
هر سحر کز گلشن نیلوفری | چهره بنماید عروس خاوری
از غرور حسن آن شبنم نقاب | میزند بر خنده‌ها بر آفتاب
غنچه‌اش لب بسته برگ زود | بسته بردار از بوی او هر کس بود

از رشک او رشت راگل میکند | رقص مرغ نیم بسمل میکند
چون چنان دیدش جگرخون مادرش | از غم فرزند شد پرسش از سرش
گفت جان مادر احوال تو چیست | زرد شده ای کو جمال زیب
از چه زیر دامن پر ریختی | تو نهال من چرا بر ریختی
خورده بر بال تو سنگ روزگار | کاچنین مینالی از جان فگار
باعث این نالهای زار چیست | زینهار [illegible]
از گل رکار رحرف است نا | چونکه از مادر شنید آن بینوا
گفت ای مادر مپرس احوال من | کاتشم افتد بدولت از جوانگ
داغ خواهی شد مپرس از حال من | تیره ای هم مپرس از روز من
از ب چشم اشکبار ما مپرس | غرقه خواهی شد از این دریا مپرس
من دماغ آشفته بوی گلم | چهره پرخون کرده غم روی گلم
صبحدم آمد نسیمی زین طرف | ساغر لبریز بوی گل بکف
جرعهٔ زان باده در جامم فشاند | بیخودم کرد و بدین روزم نشاند
نالهٔ من سینه سوز از بوی اوست | ناله ام آتش فروز از بوی گل

چون ز فرزند این جوابی گوش کرد | جیب شکیب وداع هوش کرد
گفت جان مادر این شیوه چیست | آشنا از [illegible] چیست
طفلی و نوغنچهٔ این [illegible] | نجسته و سرد و گرم روزگار
خار این وادی هزار [illegible] است | گل از این بستان بخنده دشمن است
عشق سوداها [illegible] سوز | از [illegible] دل پروانه سوز
عشق باشد شورش دیوانها | عشق باشد جوشش میخانها
شعله در دلهای شیدا میزند | آتش اندر خانمانها میزند
از هستها بجز خار جفا | [illegible] گل زشاخ [illegible]
عشق یک قسم است از دیوانگی | باشد اندر [illegible] مجنون [illegible]

پاسخ دادن بچه بلبل با مادر

گفت با مادر [illegible] این [illegible] | [illegible] سخن در [illegible] او
تو ندیده [illegible] انجام عشق | [illegible] نشنیده [illegible] جز نام عشق
عشق [illegible] سینه [illegible] | [illegible] سینه [illegible]
[illegible] عشق | [illegible] عشق

دارس که آنچه در بعد عشق | بر سر هر دو چشم از تو صید عشق
آنچه را کشتی تو بود از صد یکی | در شمردی صد هزاران اندکی
یک خوبان را وفا به پرورانده | در طریق وفا مشهور ماند
دل العشق دلبران بس دیر | هست [illegible] در دوران زد شیر
مهر مه رویان غرق عین هوس | صحبت سوزنده زیرا که اخص
زین خیال خام جانا در گذر | کس نخواهد داد نفعی جز ضرر
لیک گر عشق او به پرور | دلبری بس شوخ ساحر [illegible]
گشته هم بیوفای سرکش است | شد خوی [illegible] چون آتش است
کشته است در دست جدی [illegible] | در زبان مردمان ضرب المثل
بیخبرش را بباشد در جهان | نیست هر کس سوره تا یک زمان
گرچه در حسن است مشهور آن صنم | هست در عالم بی چو مهری بهم
هر دم آن به جمله یار دیگر است | هر زمان با شیخ باید دیگر است
هر نفس آیین دلداری بود | هر زمانه زیب دلداری بود
هر زمانه زیب دلداری بود | هر نفس آیین بازاری بود

تو شتابید از غم هجران او | مرد باید ز آتش سوزان او
مست از گل از بستان در مقام | [illegible] خنجر بر جان نهاده نام
همچو پروانه پیش جنبش [illegible] | خنجر خونریز هر یک سوی کف
روز و شب در حلقه جانی شقان | وجه روزی زهان [illegible]
[illegible] از او [illegible] آن انجمن | میکند نظاره گل را در چمن
سینه‌اش از خنجر خونریز خار | میشود [illegible]
شهرتش [illegible] دارد در ملل | [illegible]
مثل او رندی نباشد در جهان | نام آن عیار پیر [illegible]
باکره و [illegible] دشمن است | از ازل با [illegible] دشمن است
عنکبوت [illegible] هر زمان | دامها در رهگذار عاشقان
عاشقی زنده [illegible] | [illegible] نام زندان قفس
عاشقی [illegible] اندر دام او | محو شد از لوح هستی نام او
گردش بال و پرش را برکند | بعد از آن محبوس زندانش کند
تا در آن زندان بمیرد زار زار | در دلش صد حسرت از باغ و بهار

عشق را او بسته کردی خود بود | تا گریزد هر که پرده در بود
من که بر دنیا نیم زانم پاک | که گریزم از دم تیغ هلاک
عشق فزین بسیار گردنت و کند | سجده را زنار گردنت و کند
ماهی از شستم بعد خون جگر | بر در آن مسکین در آن گه شانه زیر
ماه در او از فرزند چون ایمان شبه | گشت تا بس از دیش آهن شنبه
آن بیفکر جانب این سایه در گل | آن بیفکر خود این در فکر گل
آن نصیحت او روانی زین شکفت | نحو را هیچ شب آن شب نخفت

رفتن بلبل به دیوانه و آمدن باد صبا به دیدار زندان گرفتار

روز دیگر چون زگلزار جهانی | شد گل مهر عیان از آسمان
زاغ شب از آشیان پرواز کرد | مرغ زرین بال خود پرواز کرد
از برای چاره‌ش بیچاره ماند | بر زبانی این چنین از غم خواند
آن گلشن بلبل زار و نژند | بیضه ضایع کرده مرغ خسته‌اند
بر طریق عادت خود بیشیان | از پی تحقیق بازی شد روان
اوداع آن از لطف داده چشم آب | ... اندر ... ابطار

گر وی زعشق و خود بیگانه | ساختی یکبارگی دیوانه‌ام
گر وی از این درد و چون دیوانه‌ام | ای طبیب من تو چه کنی چاره‌ام
درد مندم جان برد در دم ببین | رنگ سرخ و چهره زردم ببین
هست نظر چال ز جانم نگر | بر بُرجه‌ستهای ناسورم نگر
مرهمی شو بهر زخم کاریم | لذت ... خداوند باریم
کشته لذت درد و غم جانان تاک | ای نسیم صبحدم روحی فدک
راه شهر گلستان نما بمن | کوی یار و بوستان نما بمن
زار و نالید آنچنان آن بانوا | گو تش ... بجان صبا
گفتش ای بلبل ... | ... عشق عالم شور است
... | مرو ... بکوی آن نگار
... کی که من ... | جمله گرد زین ...
... بوی او | بوی او گیرد ...
خضر راه است جذب عشق ار بری | ... سوی ...
یا همی چون ره به بزم آن نگار | باش ... زخم خار

نرگسی را دیده حیران نظر / سنبلش از زلف یار آشفته‌تر
بار سروش جمله دلهای فگار / جوی آبش رود چشم اشکبار
بر چمن افتاده چشمش ناگهان / شبنم ما فرو دیده بر رسم شهان
از حریرش سبزه فرش انجمن / خار ازو چیزی عجب انجمن
تحفه لاله برآورده چمن / تکیه زده بر روی نگارش خنده
گشته هر سوی طرف در سبزه‌زار / لاله شکوفه شاخ هر روییده بار
رنگ از روی دلها کرده دور / لاله چون از حسن نگه بگرده شور
بود هر سو هزاران فاخته / واله و سرگشته و دل باخته
لاله نحبه بیش چمن روشن شده / صحن عیش وادی ایمن شده
شعله در چون دید گلشن سبز زار / شد بدان حالی که موسی شد به طور
آید نس لذت دیدار آن / پنهان زان پر صادق بر زبان
کاتشی می‌بینم ای یاران ز دور / اگر می آید چشم تخل طور
شعله خوانا خود نانا میکند / مانش دعوی خدا میکند
لیک دید این آتش رخ سرکشت / این قبا بر دارا نه صدارت

از پی دیدار گل زان جنسها / هر سر موییش شده چشمی جدا
جلوه‌گر چون دیده خونبار خویش / محو دیدار جمال یار خویش
از نسیمها واز طرب سبزی شده / لاله مست نغمه پردازی شده
با بوده‌ای حریف و هم ساز بود / گرم آهنگ نیاز و ناز بود
درفشان زرین شبنم گوهر بار او / دیده و دل صلیقت با دلدار او
هر زمان گفتی که ای گل رنج ... / ای سرو جان من فدای خاک پات
دین و ایمان محو استغنای تو / جان فدای تبسمهای تو
این چه حیف روی و چه ... / چشمه خود را آفتاب آفتاب
چهره‌ات در پرده پوشی تا بکی / غنچه‌ات ... خموشی تا بکی
لعل شکر بار بستن تا بچند / سرگران با ما نشستن تا بچند
این همه ناز و تغافل تا بکجا / ای گل استغنا ز بلبل تا بکی
تا بچند از عاشق مهجور زار / ای گل خوشتر رنگ ارزان نگار
مانده ویک گلستانیم ما / در حقیقت باغ و بوستانیم ما
لاله رخسار و قدا گلزار ... / لیک غم عشق تو ما را خوار داشت

خنده زد آن زال و آن [illegible] شد | کو طمع از لطف یاری [illegible]
بر من مسکین [illegible] | خنده کن زان لبان نوشخند
بر من از روی ترحم در نگر | ای سلیمان سوی موری کن نظر
نخل قدت خرم [illegible] سرکش | از تو چیزی کم نخواهد شد مترس
از تواضع [illegible] | زشت اگر خوش بود زیبا بود
این چنین [illegible] با گل از خویش | بوده سرگرم نیاز و ناز خویش
مردم از شاخی بشاخی میپرید | گر نه از ذوق اسیری می‌طپید
کرده بود آن روز سیر باغبان | از شده در [illegible] نهان
شد جمال یار [illegible] دیده سیر | [illegible] دام او اسیر
باغبان [illegible] | تا شد محبوسش بزندان قفس
چون در آن زندان اسیر محبوس شد | از وصال دوستان مأیوس شد
[illegible] سینه سوز | گفت چون [illegible]
سوی گلشن آمدم مسرور و شاد | تا مراد از وصل گل یابم مراد
چرخ ظالم کرد [illegible] | چشم محروم از وصل یار [illegible]

سوی [illegible] آمد [illegible] دلان | [illegible] جلوه [illegible]
[illegible] شبنم حیا بر ارغوان | در خجالت [illegible] شاخ [illegible]
زلف [illegible] مرغ دلم دانه و دام | ابروش غمزه [illegible] تیر و کمان
زلف [illegible] غمزه [illegible] | [illegible] چهره [illegible] آسمان
جیب تا دامنش [illegible] | [illegible]
روی رنگین [illegible] | [illegible] شاخ مرجان
دیده [illegible] | چهره [illegible] نقش [illegible]
دل [illegible] حسرت [illegible] | [illegible]
آمده بر بالین من [illegible] نشست | همچو شمعی [illegible]
[illegible] | گفت [illegible]
گفتمش [illegible] | [illegible]
گفت [illegible] | گفتم [illegible]
گفت احوال [illegible] | [illegible] پنهان
گفتم [illegible] | [illegible]

گفت آمدیت بیع جلیسی گفتم | آمد و رفت جز بسود و بردوش گریان
خنده زد گفت کنون ورد و ردا بستم | در عشق نیست بجز یار ندارد درمان
در برت کرده مه الله کی اول بار | لعل‌داران گشته هوا آتش و باد و جان
غم بت از آتش زده بیستی تو | تا نامه از تو بنوازم غم از دارد شان
گفت ای یار نکو نیست مر آن جنبان | گفتم آنجا که عیان نیست به جانان
شد لبی تند و مضحک که در دهانه شب | ساقی همه کرده لب خنده و دندان
جام از آن لعل که ای جلیس مه از رزم | تو که با تی گرگ ز رخش دندان
مدعی دارد دل بیا و باشت چنین سستی | گفتم از غم بیداد تو و اقطع لسان
گفتم ای شیخ تو نیشی که تو بی‌بست | بیش از چون پیچاشت گفتم آورده دان
عاشق صادق و انگاه معشوقه دیغ | این نهان سر زنه کرده دارد سرو [illegible]
زیر لب خنده زد و گفت عجب [illegible] | گشته این چو [illegible] صنیعه و شیرین [illegible]
گفتم ای خسرو خوبان بود جنس شما | که برد دل زلف [illegible] کند رو نهان
گفت درچشم زبان تو نشاید دم زد | بشنیدم که عاشق نه از ده زبان
گفتم ای احوال بپرسد معشوق | با رخ چون طالب [illegible] خموشی بران

عزم بتکده را زنبار مها نا باد | آب و جاروب زدم از مژه [illegible]
خرقه پوشیش بپادی حسیر بکنم | تا نشست آن مه و بگشود به لطف زبان
گفت در حجره تو هست بسی کباب | گفتمش نیست بجهت دل بس بریان
اعتبارست مرا پیش منع باده فروش | مید بده باده مرا با خوش رس و نان
مه بنفشی سجاده و دستار و ردا | می‌ستانند گرو نیز ببازار دکان
گفت تا چند سخن خیز بیار انجه تو | خیز با نقد چه تو تکاوه‌ست چون جهان
رفتم و خجل می آمدم و دیگان کباب | جز خجالت چه که مرد فقیر ز جهان
پیش بنهادم و از دو پیاله جام | سر به پیش و عرق بختم از چهره روان
گفتم ای سرو روان مهر شار [illegible] | چکنم من که ندارم بجز این نقد روان
گفت تا بحث ز احوال تو غافل بودیم | سیر را خود چه خبر گرسنه خود بجان
شکر یاری خود کن که عبادت [illegible] | با خبر کرد فقیری ز تو کردی نهان
باغ بیاری تو کنج زند آورد [illegible] | ای [illegible] دره که باشد گنجینه [illegible] نهان
رنج آمد چو از فقر ملکات نرود | تا [illegible] گل بلبل [illegible] نسازی [illegible]
[illegible] چون طبع [illegible] | کس چه داند که پریشان تری از [illegible]

[illegible]

دل رنجور و پا بشکسته دارم / درین محنت زبان چون بسته دارم
عنت ما را ز لیستم نفعم / چو رفت عشق آمد باز گفتم
اکنون ما خود را و زمان چه باشد / کنونه ما را دوران چه باشد
بدا اندکی مراکین درد و داد از دست / دل بر پای و دوری درد دم از دست
نگفتم تا اکنون این حال بکس / چه حال غم جز هستی لذین بس
عنایت ز تیغ دارم از تو / کرامی شیفته و بس دارم از تو
خوب ز چاشنی جان پاسبان فرایم / بچشم اهل دلم خوارم از تو
نگه ربا شو قاتل که عمرت / اگر من شیفته و دلدارم از تو
نخواهم کشتن از عشق تو بیمار / ببین تا چه رسد آزادم از تو
وداکر داری لطف باشد / که مهر تو تا بجایم از تو
طبیب من تو تا مشکل توانم / که درد خویش پنهان دارم از تو
اگر بر دامن افتد خونم از چشم / اگر در دیده آید خارم از تو
خداوندا تا زنده باشم / بسوزم سوختن تا زنده باشم
امیدم لطف اینست امید داری / وداکر دان تا امیدی که داری

[illegible]

نماند ای یار و ما رفتی چشم تو بباغ / پیدا چون و گل بنفشه نرگس برتافت
بهوا داری سرو قد و گل برگ تو بخت / بنفشه خیره و سرو و گل کرده بپیچ
در هوای تنگنای پسته شکر شکست / طوطی طعنه تنگ شکر شکسته دهان
عشق آن روزه که طرح چمن حسن افکند / رنگ در پای تو گلبت جنبت گل بهار
دشت در کردن خود قمری با دید / حلقه بندگی قامت ای سرو روان
ای طبیب دل مجروح چه آه بچمن / از دل لاله بری داغ ز نرگس ببین
هر صبح که در گلشن ز آه رخ زرد / نیز ان دست که آتا نکهت نشان
هر روز هم نبی از زخم دل خسته / غمزه ات تیغ زنان در بکف مردمان
تازه کردیم غریبان بهم عهد قدیم / لیک من عهد بستم و آن عهد زبان

گوش سودای تو را به گره کرده برشت
نی گران جانم و از روی تحشن بحث کمان

شنیده ام از رسنا کان چو / ز که فتنه شد بر رسناند
زخش نند و نشن از یک می شد / جان بر چشم او از یک پیشه
وادش پیوسته دردو خطا شد / جلوه انجمن دی که درد

[illegible]

دل اندر من به بستی تو و انگه / زمن جانت بجز خون جگر نه
مرا از عشق چه زنجیر بست و از تو / کس در عشق دیوانه تر نه
سخن بسیار میرانند زین سان / ستمها بر دل من کارگر نه
طلب کاری تو را صبر است ... / خریداری تو را در کیسه زر نه
بدین سرمایه عاشق چون توان شد / بزرگی عشق میگوید دگر نه
مرا خواهی و از من در رمانی / چه دل آزرده کن رنجور مانی

... بجواب

اگر با ما سر یاری نداری / که ما را دل به شفقت میگذاری
چرا در رخ کشیدی پرده تار / منی گر زیر ده پردون اندر ...
تو رخ در پرده پنهان کرده تا چند / ترا از پردون چه نقش پرده چند
تو اندر پرده با چنگ ساران / من از پردون درون پرده داران
نه بکیم ... میگردد از تو / نه کام دل روا میگردد از تو
چه میخواهی زدین آرام رفته / بعشق اندر جهانش نام رفته
بهشت ... همی سر از آن آیم / که هم روزی ... یارت آیم

نگارا گیتی چه سودای جمالت / ندانم دگر باره این چه حالت
نه بر اندازه خود کام جستی / فزونی از بهانه خود کام جستی
مسازا ندید با من خوی بیگاری / که این کار رت نمی آید نگاری
شود در تاب اگر زلفم بود سست / از اینست و چرا بادی ز پاشت
ز لعلت زنبار مست از دست / بهرجا ای تو حجابت گرد آنجا هست
نگار اندر دل از لعلت نوشند / چه لعل سوزنده ای حال جوشند
دل خسته تو بهار از غم چو بنما / چه خوش کردی ... از غم چه دیدی
اگر خون جگر خوردی ز لادی / نعلم پیش زلفو ... آری
سخن با جان ایمی گوید نه دم / جگر خواری چه میدانه ... میکنم
منه دل بر دامان نرگس هیچ است / ز زلفم در گرد کمان پیچ پیچ است
تو خوبا زلف و چشم و زبانا / گر این جهد است ... و دیگر خطا نه
نزار ... سرو دمی که با من ناری / اگر خو صد هزاره ... زی
نسوادی من ... نشد گری / که چون لعلت اندر ... نم گوشه گیری
همان ... سیبانه چه / اگر ... رخ پای ...
نخستین بار دلبر اگه دیدی / تو بیدار که اندرون سینه ای

[illegible]

مرا صورت لبت دل بجو آسته | مبادا دشمنی به گفته بسته
تو مهر دیگری در سینه داری | که با من باکینه این کینه داری
درین نیست نشانی مهر باقی | که با یار دگر عهد است [illegible]
روی با دشمن زنا داده نوشی | کلامی دیدت فروشی
چه گویم چاشتم خود را بستی | نمی بینم به آنم که بستی
نمی باید زما دل برگرفتن | هوای دیگری اندر سر گرفتن
بخوشت میش ازین دلدار دیگر | چه دیدی بهتر از من یار دیگر
دل از ما برگرفتی یاد میدار | جفا اندر سر گرفتی یاد میدار
گلا در پیش دیدی رفتی اندر غم | رخم دیده زر کردی یاد میدار
دل ما ریش کردی دیگران شاد | به جانی در برگرفتی یاد میدار
بردی زاده هیی دل را و رفتی | دل دیگر گرفتی یاد میدار
گرازین چوب بودی سیر گشتی | گلا دوباره دیدی شیر گشتی

به پیچ تند گشت از گفتن او | چو گشته از غضب خون دوش او
زتن این نامه دلسوز باز | بجو بد برعتاب وعشوه و ناز
اگر کرده چون تو مرد عمر دارم | که سر کرده ای چاشت کم بدارم

[illegible]

دل مردم نبوزم نازنانم | دلم هرگز نشیده ما ندانم
زره باری زلفم عذر کن | سر خود گیرد باد و سر ببر کن
همان سنگین دل نامهربانم | که در عالم بشوخی داستانم
سرم سودای آن ورز که خوبم | دلم بیوندان جوید که دانم
کرم باید که بانم چشم بجسته | دگر خواهم که دل دزدم توانم
ترا با خرمه گاه راز دل ز بیم | ونسوا زخر چه بعد از مهربانم
دل و جان کز پی جسته شاید | کشی را چون دل دارم چه جانم
مرا با مهر میخوانا و دانم | گلا دلسوز میگویند ندانم
دگر جانان میسندی در بستینم | دگر سر میزنا بر آستانم
بخو هم گفت با دلسنه همراه بنه | گناری گیرد با هجران برسانم

جواب [illegible]

مبارک جز ای نسیم نوبهاری | چه دیدی حال من پنهان چه داری
بدان سر خیز جانان برسلامی | جوار خاک بسته قاف غلامی
بصد نازی جانت برساند | زیکدم صبح و شامت برساند
زمین بوسیده گو به زاری | که جز زحمت زمین بستر چه داری

[illegible]

نه خوی ناکه از من عذر خواهی | نه بوی نافه بر فرق بنفشه زری
سرم شد خیره تا که ناامیدی | دلم شد تیره تا کی برد باری
رخت چندان جفا کردست بر من | گر از عیبی نگویم شرم داری
گهی در پای خشمم میدوانی | گهی از دست هجرم سنگ باری
نخواهم داشت دست از دامن تو | و گر خود بر سرم شمشیر باری
مرا از عشق تو با غمهای دلسوز | مرا از هجر تو در شبهای تاری
هوی زلف بودم شاد و مانه | چه دانستم که خواهم بود یا نه
بدست قاصدی دادا من حکایت | چه شب پر شکیب و در شکایت

چو دید ... سرو یار ... | در آن طومار دل پردار
بگو دلگشا چه با چارت باری | همین سرگشته بیچاره باری
تا به پیوستان ... دل نگسلش | که چون لعبت نتوان باز پسش
دلگران از ما باشد بجالت | ز تند او نیز به جهالت
رخ خوب از نظر زینت پذیرد | جا به سیرت ... گیرد
پری با آنکه دلجو می شد ز ... | درون زاری که حق ...
دگر ره تازه نوعی بر نشوراند | حروف مهر ... بر جگر زد

خود آن روز که با من عهد کردی | دلت هر جای دیگر در گرو بود
مرا نیز از زبان می ربودی | تو خود گفتی به ... بودی
نکردی یاد از آن یک روز یادم | چه دانستی که من ... دادم
ز مهرت مهربان برچیده بودم | گر این بار ... دیده بودم
چرا به دستی زین گونه ساز | کجا رفت آن فغان و سوز و ساز
همان با مست یاری همین بود | فغان و گریه و زاری همین بود
مرا گفتی که یار مهربانم | زهی مهربان یاری همین بود
مدام فرح ... و حالی | بمهر ... و پیوندی همین بود
بمهرم ... | کنون با دوم نمی آری همین بود
روزی ... | ... و بیچاری همین بود
چه لرزی تو با من عهد کردی | کنون آن عهد و دلداری همین بود
... پرسش یاری | بباید کرد با تو ... ری

نامه نوشتن عاشق

چو دید آن عاشق دل زور خسته | ... نامه یار خسته

[illegible]

برای عزم کردم [illegible] بستم | [illegible] وصل [illegible]
بگفتار لبت خوشنود کردم | به چه داد از تو فارغ بود کردم
تو سیمون گوهری و من چه خاک | نباشم در جهان [illegible] تو [illegible] که
من این زلف [illegible] ندارم | گر از هجر تو [illegible] کرده [illegible]
بگفتار لبت خوشنود باشم | به چه داد لب تو فارغ روز باشم
تو سیمون گوهری من همچو خاک | نباشم وصل تو [illegible] خاک
خطا کردم من اینها نه من بگوید | چنان دان کین چنین [illegible]
ندارم جسم کز تو عذر خواهی | که گر خونم بریزی [illegible]
من از عشق تو بسیار گشتم | ضرورست هم [illegible]
دل [illegible] بود از عشق [illegible] | دل [illegible] تو [illegible]
[illegible] عشق تو [illegible] دگر بار | برم [illegible] دگر بار
بدام [illegible] افتاده بودم | ز دام [illegible] جستم دگر بار
ز عشقت توبه کردم چون بدیدم | [illegible] دگر بار
[illegible] اندیشه می بود | [illegible] دگر بار

[illegible]

بسی در عشق کردم [illegible] دوری | اکنون [illegible]
[illegible] | که [illegible] شبستان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] جان [illegible] | ز گفتی [illegible]
[illegible] حاجت که [illegible] روی | [illegible] حاجات [illegible]
در وصل [illegible] گردد | شب [illegible] دور گردد
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
کنار [illegible] | به وقت [illegible]
دل من [illegible] وصل [illegible] | [illegible]
رفیق [illegible] | [illegible] دیگران [illegible]
دلم [illegible] گشت | چه جای دل که [illegible] گشت
[illegible] | [illegible] دل من
به باغ وصل [illegible] شادی | جهان اندر جهان [illegible] شادی

[illegible]

خلکت دردی که درمانی ندارد
چه باک ار ... [illegible]
گر از عشق ... [illegible]
از خونت ... [illegible]

خوشا کاری که سامانی ندارد
که گرد ... [illegible]
چه ... [illegible]
چه ... [illegible]

در طوف ... [illegible]

تاب نازد

... خانه ... [illegible]

بیقرار بودن دل ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
کمان ... [illegible]
دلبر ... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

بروز نه هرگز نه تفاوتی ندارد و نیاز عشق با ناز حسن هیچ گونه پای کمی
در میان نمی دارد لیکن اگر این هر دو را درین جمله برابر دارند
نظر به پس مرتبت حسن و عشق تفاوت ندارد و نیاز عشق
روی نیاید تا جسم همسری نرسد و هم درین مقام است
نمی باید هرچند ناز را با نیاز همدم داند لیکن هر یک را اندازه نه
جدا نیز نگه دارند چون قلم تقدیر را این رفته است که ناز را بر
سر دیگر نگذشته تو نیاز من و ناز گستاخی هر گز کرده
[illegible] مراد این [illegible] صورت [illegible]
[illegible] نیاز بندی خود با به ساخت و [illegible]
همین لازم و خود [illegible] چون مطلب [illegible]
[illegible] والسلام [illegible]

نامه نوشتن عاشق در باب دیدن یار در خواب

چون ز بیت [illegible] عالم [illegible] — [illegible] گشته [illegible] ناز [illegible]
[illegible] ناز است — [illegible] خود [illegible]
[illegible] — ناز و نیاز و لیلی و مجنون [illegible]
پس [illegible] — [illegible] حسن لطف [illegible]
[illegible] چشم [illegible] رفت [illegible] — مجنون [illegible]
[illegible] ناز [illegible] — [illegible]
[illegible] آتش [illegible] — [illegible] ناز [illegible]
کز دل [illegible] — [illegible] که [illegible]
[illegible] نیاز [illegible] — نیاز بندی [illegible]
[illegible] — [illegible] آتش [illegible]
[illegible] — نیاز [illegible] ناز [illegible]
[illegible] — حسن [illegible]
این ناز که [illegible] — با [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] خواب [illegible] | دولت [illegible] دوش [illegible]

هر شب به خواب چشم من [illegible] | تا نور چشم [illegible] دیده جا کرده

دیدمت دوش که [illegible] | لیک فریاد [illegible]

شبی که ماه رخت دیده ام به خواب [illegible] | [illegible]

[illegible] در خواب [illegible] | [illegible] به خواب

تا [illegible] به خواب [illegible] | چگونه روی تو [illegible]

به خواب [illegible] | به چشم جان جمالی دیدم [illegible]

کسی به خواب [illegible] | [illegible]

گر به [illegible] دیده شب در خواب [illegible] | مردمان دیده را [illegible]

چشم تو [illegible] | [illegible] در خواب [illegible]

داشتم [illegible] خیال [illegible] | که [illegible] دیده [illegible]

شب که [illegible] | خواب دیدم که [illegible] گلستان بودم

[illegible] خواب [illegible] | روی خوب تو [illegible]

این خواب که [illegible] | [illegible]

[illegible] دیدم [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] خواب

مست چون [illegible] | [illegible]

دوش در خواب [illegible] | [illegible]

[illegible] به خواب [illegible] | گر به خواب [illegible]

[illegible] | [illegible]

در خواب [illegible] | [illegible] خواب [illegible]

گر به خواب [illegible] خیال [illegible] | [illegible]

[illegible] | اگر خیال تو [illegible] به خواب [illegible]

[illegible] به خواب [illegible] خیال [illegible] | [illegible]

دوش در خواب [illegible] | [illegible]

[illegible] به خواب [illegible] | چه خیال است [illegible]

[illegible] | [illegible] روی تو [illegible]

[illegible]

بدست از دو دلگرم شکسته
کنده در خواب تا ره بشسته

که جه صورت رخسار بخوابی
کز قدرتش کنده خانه خرابی

در باغ ... شب ...
سحر کاهش ... سر ...

خلاف کلام از مضمون این نامه چنان معلوم می شود که گویا در خواب دیده ... این مرحله شده عاشقان خواب ... نیست هر گاه عاشق صادق جانان را در خواب دیده تمام شب روح از شادی حصول این دولت روح ... مفارقت کند ... هنوز ... این معنی ... نشد ... در ... خیال ... در خواب ... بنده ... خواب ... تصور جمال که دیده ... در خواب و خیال چنین حسن ... عشق ... چون دیده ... کمال کرده ... تکلیف ... مطلوب ... از ... عاشق و معشوق ... دیده ... بیگانه ... آشنا ...

... رفتی ... دی ...
صحبتها ... عقد ... گریبان

... دیده ... خواب
خواب ... بنفشه ...

دیده ... خواب ...
... جانان ... روی ... دیده ...

چون ... دیده ... بر ...
دولت ... خواب ...

بنفشه ... سنبل خواب ...
ای کاشکی خیال تو ... مجال ...

صبحگاهش ... خواب ... دیده ...
... خبر شدم در خواب

هر شب ... خواب ... دیده ...
خواب ... فتاده ...

این بیت ... عمری ...
... زبان ... خیام ...

خواب ... دیده ...
هنوز ... ذوق ...

... بخت ...
... چشم ... دیده ...

ای کاشکی خواب ... دیدی ...
... ن ...

علی الصباح پریشان ...
بودی که ... خواب ...

... دیده ... خوش
... خیال ... خوش

... مشک و عنبر ... است
... لطافت حسنش ... نیست

دگر نهار عشق در دیده دلم جز نگشاید چون باد صبا هر لحظه سر و خیالی
می دارم و تمنای آنکه در وصف روی در دو گوش دیده دام دراید
بر برکنان چشم بروی دارم هر چند که گلچین این جلوه
در دو نشان تغافل کجا بعضی الناس وصل است و هجران ابتدا
خیال روشنای دولت وصالت در دو دیده در آب [illegible]
بخور چون چند [illegible] جای بود و دو چند جراحت در دام
می کرد و نا جسم [illegible] سوز و چشم تماشای بجلوت دولت
برخ [illegible] تو در دل دیده باشی [illegible]
دی بنده [illegible] کشتگان همه مرا ز در تو جمال جهان [illegible]
[illegible] در زخم کرشمی و ناز [illegible] بجان [illegible]
کرده است بس رحمت [illegible] جنبم
سلک بی جا یا کردن [illegible] دیده خونبار در رسته اشک شهوار در بر چشم
زدن طوفان در [illegible] دل [illegible]
[illegible] عاشق [illegible] دل و دیده مشغول

همای اوج سعادت بدام ما [illegible]	ز راه لطف که بی رنجهام ما [illegible]
باری بس قبا [illegible] دیدم	مشتاق [illegible]
ای پادشه خوبان [illegible] چشم [illegible]	دل باز کجا [illegible] وقت است که باز آنی
مشتاق و هجوری [illegible] خانه [illegible]	گر دست [illegible]
روز [illegible] دشتان [illegible] کن	[illegible] خدایا [illegible] کن
[illegible] سوی این سایه بالا	بوصل او که [illegible]
جان [illegible]	[illegible] چشم وفا کنم
[illegible] عاشق [illegible] ز هر سو	[illegible] کربلائی
سر [illegible]	[illegible] چنین [illegible]
مردم چشمی دل [illegible] خانه [illegible]	[illegible] چراغ [illegible]
می دهم جان [illegible]	هیچ کاری [illegible]
[illegible]	این حجاب [illegible]
[illegible] عشق تو در خانه کسی نیست	[illegible] رخ [illegible]
[illegible] خوش [illegible]	[illegible]

[illegible]

ذوق تماشای چمن [illegible] ویرانها را که این [illegible]
که باین تقریب [illegible] چند بوده‌ام و پنهان از چشم رقیب [illegible]
[illegible] دوام [illegible] که با استقامت عاشق و [illegible]
این [illegible] بدنام [illegible] بی‌حیثیت [illegible]
کرده را بکدام نگاه بچکار [illegible] اگر با این [illegible] و دل [illegible]
نظاره [illegible] فاقه [illegible] صحبت [illegible]
هیچ [illegible] دیگر [illegible] جز این [illegible]
[illegible] از دست که [illegible] بس کیفیت سرخوشی وصل را چون
نشاء شراب که در خواب [illegible] چیزی [illegible]
[illegible] دولت [illegible] سرگرم [illegible]
بود [illegible] که [illegible] وصل [illegible]
گل [illegible] دست [illegible] صبا [illegible]
[illegible] هوای [illegible]
[illegible] رسیده [illegible] شادی [illegible] پس [illegible]

[illegible]

[illegible]

طرف [illegible] که نام و نشانه [illegible] عشق [illegible]
[illegible] ولیکن [illegible] صد قسم ملامت [illegible]
جلوه منع دل از جوی [illegible] کرد [illegible] که [illegible]
[illegible] خوشا وقتی که [illegible] حسد [illegible] خوش [illegible]
[illegible] دهان [illegible] جان [illegible] چشم [illegible]
[illegible] که [illegible] با تو [illegible] باشم [illegible]
ناگهان [illegible] در حال [illegible] دل
[illegible] دست [illegible]
و چراغ [illegible] لب غنچه [illegible] نرگس [illegible] چشم
[illegible] تماشا [illegible] اگر [illegible]
[illegible] کرم [illegible] دل [illegible] چشم [illegible]
[illegible] خود [illegible] رسید

[illegible]

بار دو فریب وعده دلم را نگیرد باز
در صد هزار وعده بلی رو نهان کند

زهی خجسته زمانی که وقت بوی بی
که از تو مژده وصل بگوشش جان رسد

مثل جمال تو لیکن نام لعبتان
این خود کرامتی است که از غار می کند

دل من زنده میگردد بری وصل
و ماتم تازه میسازد دل من و غم

وعده دادی دادم بار دوم
بار دیگر بوعده ندانم

سلطنت کام جان تو از لب
این خود که ده جان طلب

هرزه ای دی بر شب
که در شبهای سرو دیست هیدی

یک روز وعده لوحانی بده برا
ماه خدا که عادت زنیست ای

زنگاه که بسر روز کمی وعده بود
ز ستم پرسیده و عده بیهوده

دو وعده ای جوان زهر بسکی
تا بیکی بوعده و جان بسکنی

کرده وعده ای با غیر اردو شد
که شبانی و تقاضای تو هر کرد

گفته با جشم هرزه خانی بیکم
شما بر زبان وعده هادی روی

من دیدار ای تو بسکام وعده بستم
که دل وعده وصل تو نداد

وعده دیدم که باز شکند
انتظار ش خاک بسکند

دیده ... دل مطالبه میکرد دمی در عالم فراق خیال جمال را ایستین میدیت
دل است ودرد آن نوبت تمام دل وجان تا بعد چون آن جلوه چشم
حضور در آید از دولت دیدار چنانکه دل دیده روشن شده بود
فراق اگرچه تسکین دل از خیال حاصل است لیکن تشویش اشتیاق
چه جلالت در حالت وصال هرچند آتش خاطر است ... بر آتش
لیکن اشواق چه قدر بر هوسش را بس بر دو صورت کیفیت خاص
بچشم یعنی جلوه راست و در طی ... بت تصور تجلی تجدد
تشفی و تسلی تا نظرش نهایتش آنکه در صورت شوق دل را بسید
وعده دیدار در شوقی در افزاید است و هر لحظه وهر لحظه از حرکات
شوق ملاوت تازه دل و جان مجاید میکرد دو در شوق شیرینی
وصل آن در به تمام میشود سالک را در حق سالک سلوک مشوق می
باقی می ماند اکنون که هست او هجران از گذشته وقت عهد
برحسرت نهایت بر بسته چشم بر راه انتظار نهاده بود که بر رسیدم
دیدار بر سیده و گوش بر آوازه وصل نهاده داشت که قفلها

شوریده [illegible] دل ادهم مرو اکنون که مبادا عشق [illegible]
از دست من در آغوشش در آغوشش شدم از خود فرار [illegible]
ابتسام را رایگان [illegible] ربیع [illegible] جان [illegible]
و حزن یعقوبی ز بیت الاحزان دل [illegible] چشم
که از سر خوشی محرومی چون چشم [illegible]
برابر [illegible] شوریده [illegible] برآید [illegible]
[illegible] پیش [illegible] جمعیت آباد [illegible]
[illegible] عوض [illegible]
کار دل [illegible] ای او خلق او [illegible]
[illegible] صفای طینت [illegible]
[illegible] بوی [illegible] در حلقه [illegible]
[illegible] در [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible] حق [illegible] ساحد حقیقی

ابیات

ما را ز شب وصل چه حاصل [illegible] | تا [illegible] صبح [illegible]
[illegible] وصل [illegible] | [illegible] اگر [illegible]
[illegible] | تو [illegible] هجران [illegible]
[illegible] تشریف [illegible] | [illegible] دیده [illegible]
[illegible] | کسی را [illegible]
[illegible] وصل تو [illegible] | [illegible] مانده است [illegible]
[illegible] وصل [illegible] | [illegible] ملک سلیمان [illegible]
[illegible] وصل [illegible] | [illegible] گرفتار [illegible]
[illegible] وصل [illegible] | که [illegible] فرقت [illegible]
[illegible] وصل تو [illegible] | که [illegible] ایام [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | مبارک [illegible]
شب [illegible] | [illegible]

این صنم این صنم که دست تو | آتش وصال است زنهار
این تو لب این تو لب برابر | ای خوشم بخت ای خوشم اقبال
صنم که دیده به دیده دست کرد | روزی صدق و صفا کرده
ماه سایه مبارک افتاد | دولت غلام من شده
ست سالها که از بخت | از دولت وصال
شد خدا که روزه بخت کارساز | کامی که خواهم
خوشا آن لحظه که مشتاق یاری | روز شده نگاری
لذت دیدن دیده و کار کند | حق مبارک شده و یاری
لذت وصل دانند کز آن سوخته | کرکس روزی بسیار یاری
بیت ملتفته که آن رخ | که خسته آن دیده
خسته در بار تو کرمی زنده خوش | بلبل دل خوش
بجوان گذشت و نوبت | روز و دیده کوری دشمن
صد بار کار خود قوام | روز صد دوران
روز دوست بین | رنج آن بخت

دکاه

[illegible]

و اما بعد بالحقیقه خواهش قبول این زده ... ثبات
یعنی اگر عاشق ترقی حسن معشوق ... خواهد
معشوق نیز کمال محبتش ... حسن خود ...
... صورت ... است پس ... هر یکی ...
... است محبت ... است اگر ... خواهش
... هر یکی را ... اجابت
... مطالب و مقاصد هر یکی را کامیاب کرده‌اند
... کمال محبت را ... ثبت ... عذری ...
دلیل ... این ... کرده ... بحر ...
... دیگر ... این مطلع دگر
... عاشق ... خوش ...
که ... دل ... دست ... محبت ...
... این ... دست ... نکرده ...
من ... دل ... اشارت کرده باشم ...

[illegible]

دلی دارم چه گویی سپاره و | دلی دارم پر نشتری که دارم
سر در به نثار ره جانان کردم | دیگر چه بها قدرت اگر دیدن حق
دوری که جان نثار و تیر دلگیم | آن روز چه بی خبر دل از کیم
جمیل به درستی دری گل گفته دارد | تا گرچه نداد و فر یاد دارد
پیه بر نثار دم که شاع دلم هست | جانان بی‌سبح بر زد فرم عرقی هست
دارم تحفه تو دل پاره پاره | سرو دیدن که لاله‌شکر بزنم
هر دیت سکم جانی جنا قی دار | که دزد ش در دولت یاری بیابد
گر به غضب هست نقد را بدهد | که تو نی یار دل به ترای دلت
سری که در دلم ندانم بدی و چه | که سینه بسته دیگری پای دگر
دل هست دلم بر دلم درستم | عذاب است که جانان مرا درستم
بر دف رد و عالی که برای دارست | دستم نه جایگاه دیگر دوستم
زمان زمین دل شده و دو بیا | دیده روشن بلبلی در نظرم

گر تو نگاهی بجنبم در نظر در ها
رو نگاهی دوری در شر جان نگارم

چون نقد دل عاشقان نگه دارد نقش رخ است و جسم مهیا
عاشق در خود صحبت در سلطنت شان یار در عشق روا بی دوا
اگر رسی دو شبیش یار در عشق دوری را ششت و ملک جهان
رسیده نیست ندر قبول کرده حقا که هیبت علت دو عالم
سر خود وفی داده خود این تحفه در دل پرستی که من این
تحفه دوست نه دارم اکنون اگر سر و زبان دارین تحفه منظور باشد
رجوع مجلس نقشای برسد یعنی تا دل نه نهند دل دوست جانانه
عاشقان هم چنین در میان دل در دست بسکه زند جانی برابست
سبح تا توانی در رو به سبح دوم هست جانش ایلوا که عاشقان
به تیغ دلبری معشوقان دل نه نهند ور گرد تمنا برنیاید و نه باشد
خود دین سر در پای محبوب راست جملی دیده حیاة عشق نیرین باید
جانان به که کار یار دوست محبوب در گذارند رخنه موثر حدیث
مقلوب در حق خود نقش باید عاشق به رشد کیا یکجا نقد
نکرده ای خود به دو دوست وگر طلب است ، اگر این چنین باید یکی

ز عهد و در که از خاک سر کوی تو	بجای خاک دیو و زمان برچشم
بقیامت برم ان عهد که بستم با تو	با تو ان روز نکوئی کرده ات بود
ز تو هست عهد عاشق یار تنها	گر عهد او بعهد تو درست و وفا کند
دو ای ار که ز عهد وفای ای یاد	دین و عهد من و عهد تو بر باد
با هم دل شکسته در دو جهان بسته	پیمان وفا هر دو عالم بسته

در مهر و وفای ما و دو جرأت دست

جان خسته و دل شکسته

این جگر یا لی دری با رجا هست	کردی هست که دو دیده وی از کوی ات
کر تو جمه با تو بی نیازی دیده	... جان شکست ...
دل از غمت عهد جان ...	باز دو تر استخوان جان ...
تا عمر بود از تو جدائی نکنم	با غیر تو ... گر نهانی نکنم
خاک قدم سلطان کرت باشم	نسبت ... تو بر جانی نکنم
جانا همه عمر در وفایت باشم	مشتاق جمال دلربایت باشم
ز دست ... ز من بار مگیر	تا باقی عمر خاک پایت باشم

بجز ای وصالی جز غبار کرت از عشوه دلشسته که یک دل ...
عطفی بعهد ... اگر رده خطا و نقاب ملک چهره ...
... کردیده و ... سخن ... سر کر جان خود کشیده
... خود را ... بود و صورت این ...
روی خود دیده با قرار عهد و وفای ما العدل خوی بود

دل عاشق جز از جانب معشوق ده

کشور عشق بهر گار بنشه ...

عهد و پیمان بستن به ... عشق ... مبارک باشد
... عهد ... رفته دل ... و که دل ... دل ...
... هست ... که ... دو خشم ...
... چون تو ... سخن ... دل ...
... دل ... دو ... دل ... خود ... کرد
... بسته ... و پیمان بسته که ترا ... تا
... خود ... انچه ... چون از ...

[illegible]

ای بهای عهد و پیمان اگر کسب هنر و در حصول وعده و وعود
وعهد عهود و تفاوتی یافته باشد آن را محمول بنقض عهد و پیمان
اگر کسب هنر و در حصول باشد شکایت در شرایط شدن و این
صورت این بیگانه و آشنا چون تنها بخفیف و دو بکنهای جمالی
می آراید تا از عهده این گفتگوی [illegible] که فرزانه را باید [illegible]
به عهدی که با اظهار خود نکوئی کردن است و [illegible] بیوفا [illegible]
ربا سلم داشت [illegible] در حق خود یقین نمود اینست

بیوفا انست که بر کرده ز جانان و دست

یاران عهد هم و پیمان بیوفا بسته است کیست   هر کجا صورت
سانحه [illegible] باشد جهت [illegible] الوداع گفت
باید کرد و شکایت اعدا از بد باشد رو داشت

گر به یار از رشته رسیدن جهت دیگر

سبب [illegible] رسم آینه به هجران است   یار کرد [illegible]
کرد به آن جان [illegible] کدام [illegible] رسیده که [illegible]

[illegible]

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند	که گوئی نبوده است خود آشنائی
زهی اندک وفاوست جمال	[illegible] دل نامهربانیست
تراگر دوستی با ما همین بود	وفای ما و عهد ما همان است
نگفتت که چنین زود بکسی پیوند	مکن کز اهل مروت نیاید این کار

بود دوران عهد شکن و عهد [illegible] امروز
اه اگر وعده [illegible] نبود [illegible]

یار ساقی شده [illegible]	[illegible] این عهد شکن [illegible]
بسیار [illegible] عهدشکن است	بلبل [illegible] این عهدشکن [illegible]
ای بیوفا [illegible] عهد [illegible]	[illegible] که هیچ [illegible]
روزی [illegible] عهدی [illegible]	یار [illegible]
سنگین عهد و پیمان وفا باد [illegible]	[illegible]
گفتگو [illegible] ای عهد شکن [illegible]	دل [illegible]

عهدت [illegible]
جانان [illegible] خطا بود

[illegible]

کس که کند در قفل لطف تو باز چون دیده ما تا زنده در زلف بنشینند اگر ببینم باز دوستم این همه جور و جفا در باب وفاداری یاری اگر عذر او بجای ما در لبس قبول جا دهی دست ما گردم کجا بوده باشی بلطف در گذر از ما که ما خطاکار توایم اگر بخشی زرنم دوست دوستدار توایم از زنهار کی از رخ ظریف اندیشه طویل سخن درین مقام جایز نداشت بقدر دو رباعی آن به بادم نگاشت باقی ایام صحبت پاینده باد

ما را شکایت از سخن تلخ نیست / بین کوتاه جور کم ...

دل ما با تو خیال است ... / گر ز چشم تو ما را ...

از عشق جای شکوه نمانده است در دلم / لطف بجا است بخشش بی جای ...

این جام صلح کن باده حاصل / که در ... زما رنجیده باشی

هوس تلخ نکردم ز شکایت هرگز
باشد رنجش دیده در سینه ندارم هیچ

... بان ... خاموشم	شکوه ...
جام چون لبریز شد ...	با دل ... جلوه ...
هر در شکوه ای کردم ...	گذشت آنکه شب ...
اگر گفت لب ...	شکوه سر کنم ...
گر چه اول رنجش ...	... این ... کر صلح ...

هرگز در شکایت من وا نگشود
این در گر گشته روزن وا نگشود

یار رفته ام ...	جناب شوق صبح ...
ز خشم تیغ جفا رحم ...	...
در دل جان محبت ...	...
... عذر جفاهای رفته ...	عذری که ...
... شکایت کرد ...	جز او کردگاری ...

دهنی تلخ نکردم به شکایات هرگز
باشد رنجش دل در سینه ندارم هیچ

[illegible]

دل در برت طپیده دچار که گشته   زلف رخت ربوده شکار که گشته

آن نیستی که بوده ام روز دلبری   با من بلا که عاشق زار که گشته

در جستجوی خود دلت ای [illegible] نیست   [illegible] دست [illegible] که گشته

[illegible] ملاحت حسن که [illegible] دل   دیوانه [illegible] که گشته

رفته رخت [illegible] [illegible] نازکت   دل چاک چاک

سینه فگار که گشته   عاشق دل شکسته زلف [illegible] ای

زمانه زیبا که گشته   ای حیران تو ای قربان تو

ای [illegible] تو ای شیدای تو ای فدای [illegible]

[illegible] تو ای [illegible] تو ای جان جهان

[illegible] جان من [illegible] سر کرم عشق [illegible]

[illegible] تسلیم [illegible] لیکن محبت که تعقیق عزت است [illegible]

[illegible] عندلیب [illegible] [illegible] [illegible]

عندلیب [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

اگر از [illegible] تعلقات [illegible] [illegible] داشته [illegible]

ملک چند ظریف [illegible]   اما [illegible] کم [illegible] شنیدم

چون مهر تو [illegible] باشد   [illegible] باری باشد

گر لطف [illegible] و دگر قهر کنی

قهر تو و لطف تو برابر [illegible]

[illegible] [illegible] تقصیر [illegible] شود [illegible] [illegible]

است [illegible] کسی که قابل تقصیر خود نکرده [illegible] سهو خطا

[illegible] داشته است [illegible] چه [illegible] گفت که [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

اینکه هرچند [illegible] عشق [illegible] هرکس هرگز [illegible]

[illegible] [illegible] داشته [illegible] لیکن [illegible] حسن [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] تقصیری نبودم [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] کسی مارا ملال خاطری [illegible]

صید صبا و صید بلبک دگری
مبتلا کرده و مبتلا شده ام

حرف بیگانگی گری شنوم   غیرت بخت آشنا شده ام
ندانی چند که چه اسب لعبت از زلف دل شده حاصل شود
الکن که بیابان عشق رو به ... و ... حسن صورت چشم
دیده جلوه ... در غیرت دیده جلوه ام که به خلق در صف
جمعیت مژگانم ... در عشق جفا کار ... ع دهم که
به قدر چون زلف پریشانم ساخته   رفتم از خود رفت
دوری تازه ... ... این اندوه کنون از عشق
ستمکار دلبری مرا ... و داری ... در عشق عاشق باد
مشوق ... ... دانم که تنها خاطر به ... ...
دگر فتاری دل سخت حیاتی   تا که دل داده ام ...
مگو ... دادگان ... ... خاطر ... ...
تا ... شده باشد ... حق با دوست ...

هر دل ... شوق ... نگاه ست   در جرم ... دام ...
ما را به زلف و لبش پریشان کرده   جمعیت دل ودام ...
... گران ... باش حسن بی محابا را چه شد که این همه ...
شد ... خیال عشق تو افتاده ... ...
... در ... دیده که می ... و بان ... و ...
... دست ... ... زلف که لب ... داری ... ...
این همه جور ... که ... کشیده ... غربت ... ...
... در ... من ... دست ... این همه باده ... ...
... دیده جز ... ... که ما را ... گشت بی محابا
... ... غربت ... ...
... ...
... با این همه ... ... خود گشته ام
... ...
... ... نام ... ...

خوردم گره با جفا رسم آشنائی | این نیست وگر نه وفا نیست
بادم با [illegible] آتش و [illegible] | عاشق دیوانه مست هزاران داشتم
تا چند بغیر نهانی کردن | مجازه صحبت زاهدانی کردن

با غیر زمانی زمانی وفا نمودن

با ما همه عمر بیوفائی کردن

جواب نوشته معشوق

در جواب رنگت افتد زردی بی درد چرا بای نکتانی است توانا در بدوی بادلست ز آنجا که حسن عالمگیر در پی مهلت آتش عشق افروزد و حسنه [illegible] این جلوه رنمان بیک برق تجلی سوزد و ورای تقدیر [illegible] مادر [illegible] سرو آتی کرد [illegible] کرشمه حسنی دل و جانی [illegible] در جز دوای متاع ل نقصان بکوچه باید م کرد [illegible] قدر [illegible] حصول [illegible] کسی نباید بود [illegible] قبول [illegible] عشق [illegible] با هر حسنی [illegible]

دو نفسها نادر را در [illegible] بسیار کردم جفا کرده هر که جا داند و دل ان بی وفا کردم لیکن چون دیدم که گل حسن از [illegible] وفاداری هر بار [illegible] دل [illegible] [illegible] ارزو [illegible] فاطر [illegible] خاک [illegible] عشق [illegible] نمودم [illegible] باش که [illegible] رفتم [illegible] ای گل [illegible] دست بعین [illegible] که دیگر [illegible] [illegible] این [illegible] دل [illegible] [illegible] هر [illegible] ز دل [illegible] اکنون [illegible] صبوری [illegible] اختیار [illegible] دل [illegible] منفعت [illegible] کردم [illegible] چندی [illegible] لیکن [illegible] جفا [illegible] اگر این بار جان [illegible] دیگر [illegible] عاشق [illegible] دیگر [illegible] جان [illegible] هم [illegible] باد [illegible] [illegible] عجب [illegible] [illegible]

[illegible]

وه بسی صبح وصال و شب فراق برآمد | بس در [illegible] که این شام تیره [illegible]

هزار شکر که باز [illegible] | در من در سعادت دولت [illegible]

امروز یاری که من می‌خواستم | راست شد کاری که من می‌خواستم

به حالت خوش [illegible] العالم | که بعد از [illegible] غم

مجلس با باده وصل محبوب

[illegible] خالی [illegible] المطلوب

منم این که تو می‌بینم وصالی | زهی خوش اتفاقی بود حالی

گدایی از در خسرو رسیده | که با او بنشسته سلطان مجالی

هنوزم هست باور [illegible] | گر ده خواب می‌بینم خیالی

گدا و [illegible] | هزاران جان گرامی فدای [illegible]

[illegible] دولت [illegible] سایه | [illegible] سایه [illegible]

جز مقدم ای [illegible] دیده [illegible] | چشم جان [illegible]

شاه [illegible] دلبری [illegible] نکند | راز دل [illegible] نکند

یارها چون ساز [illegible] سماع | [illegible] زرفشان بکند

هر چند که شاه من [illegible] رفتش | آن هست [illegible] چشمش [illegible]

باید بگریزم چو [illegible] را | رفت دیده [illegible] آشنایی را

دل من صحبت دلدار دگر می‌طلبد | خاطر یار دگر بار دگر می‌طلبد

یار به مهر غم عاشق [illegible] | لاجرم [illegible] غم خوار دگر می‌طلبد

[illegible] از من [illegible] دستان [illegible] | هست [illegible] کار [illegible] دلنواز

سر کوی [illegible] | [illegible]

می‌کند [illegible] | دل از او بر کنم [illegible]

اگر این بار [illegible] زلفش بگیرم | [illegible] خواسته [illegible]

نکنم ترک هوای [illegible] | بار می‌آید [illegible] سلسله [illegible]

اگر از جان دوستر [illegible] | [illegible]

بکنم دل [illegible] | [illegible]

مرا [illegible] دل [illegible] | دل از [illegible]

از کجا [illegible] شکن زلف تو در دل | [illegible] دارم [illegible]

[illegible] | که جان دارد [illegible]

درد جدیده عشق کار خود کرد | کمند سر زلف دشته رباده
مشتاق از آن پیاله مبارک باشد | اکنون که عشق در زده کوشش

بدل درده و تمنای تماشای حسن او خوش نگاه و باز است و چشم رزرد
در دیده حسرت بر روی رنگ نگار است و دل ذکر تو مشتاق
جلوه دیدار دلقدر طاقت نظاره زدل بجوانم که بر چشم
رخ زیبای تو ای جان نشانده و در دو خود رساند و باز چشم
جان ندنت که کرشمه در او است

بیت

عشق ی لبی شنیده که رخ تو دیده | وگرت دیده و باشد تجلی شنیده
شمامه زجنت ره دل جدیده دیده | ای درد و ملک دیده و برا دیده
مشتاق و دیده شنیدن زده گذشت | تا کی بچشم خبر تماشای کند کسی
هنوز روی تو با دیده مبتلا شده‌ام | کسی چنین نشود در جهان که شده‌ام
ای فا جانه عشق دل روی بر نخشم | ای جنت نظر بخیالی زدون نشدم
میان دل محبت تعارف ازلی است | که بر سبیلی نام نشان نشان ندهد

دیده و ما دیده و با خیال تو بهار دیدار | هر جای ای بخشش لطف مند ادوار
زان پیش زیست که دیده ادوار | نقش تو بر سر به دل در شنیده
اول بر سید نشان تو و نام تو شنیده | در پی وصل تو ای نام نشان شنیده
کتابی ای لعل دمی در زنگ برکرده | جان جهان تو ای دیده ولی دیده نگاه
تا کرده جا بر کشم دیده حالت | صورت ندیده و چون نام تو بشنیدم
نه مشتاق عشق از دیده در خبر و | سبا کز دولت گفتار چشیده
کسان را مهر دلی از دیده خبره | مرا در گوشش ندای سینه رزده
زبس وصف حسن تو شنیده‌ام | بجان مهر ری تو بگزیده‌ام
جان در دل و دیده جا کرده | که گوییا تراب لطا کرده

دوا و حسنت زجهان می شنوم
در صاف تو از پیروان می شنوم

این محبت اگر نسبت که هم زد است | باری نامت زبان و دل می شنوم
او داده تو مرا گوشش پرده جا | تو زدم دیده و دیده در کوش
تا دیده نگار نام تو شنیده | دل با رزد و تو کرده مهر تو دیده

ست باد حسن چون نقاب حجاب کشیده با جلوه سرو شود خود جلوه دید
عشق دیده اری گل که زلف افروزد بهار حسن و خوبی گردد جلبش
در کار است و نقاب که تجلی جلوه ای بزم محبت شود در وقت را
طلبکار و درین تقدیر گل همیشه بهار حسن را عندلیب نغمه زاری عشق بیت
افتاد و چراغ محبت بر سوز و گداز هر سه — ریحان حسن و عشق
در لغت بر دو — قدرتی بود و بیک دیگر زده — حسن بدل عشق برگز
بود هیئت زد که و بهری چرخ برو هیئت — الوان تماشای بیگانه
سر که عشق نه بیانه که دیده و دیده و بال جان نکرد دیده

گاهی ز دل و دیده گاهی ز دو دیده ام — حق بر چه دیده ام ز دل ...
دیده ام روزی که در گلشن محبت قانع بیدلی بودم یک
... عشق و محبت می نمودم اگر دل و دیده را تماشای باغ
حسنت آب و رنگ تازه بخشیده ام حکایت — که دوست را
دیده و جا دیده ام — دل بیدل شد و دیده بیدل گردید
نازد دل و دیده ز تو حاصل گردید محقق که بر فانه تو دیگر ...

روزی ز جبهه

دری ز چشم بر زنخ دو بار بسته	رو و ز باده ور نرگس بار بستم
و لقمه جنده دو دیدن خود بستر نه	من بیک چشم ز دیده دو خون برآیم
سر باد که نظاره خورشید جمال	خود بر ساخته خون دل را بچشم
رو بر خواب ترا در کنارم ز مستی	ز زهر جیب نگه دلم خواست بجان دیدم

نا دیده جلوه ای ز دشت با یاد بسته
شبنم نقاب رسیده نقاب شد

پس از مهری جنبت یک شبانه

قطع نظر نهفت خود و پس مشغول است	حجاب حیات نه زلذت دیدار بلند
گر ما فتی که در سر آب که کنم	غسل کنم تو دو ز صحبت نظر نکو
من کیستم که در صلح بیشه بر سر برد	نظاره جمال دیده و بوس برد
وی لعبه جیبت که نشست بنثار چون ...	درد ما بش ز دو می رخان ...
نگاه آشنا شده یا من این نگاه جوهر	نگر دو و دو ز دو دو گاه جگاهی ...
در لعل می ز رشت ز دامن یک ...	چشم ستم مست قانع یک نگاه ...
ای ... که در مجلس خو پسند مه ...	در گلشن جمال ز دو قانع شده ...

رخصت بنشانی هست ... تماره ... گرداب ... و ...

التفات جانان محتاج ... نصیب ...

انچه جست کرده اند ... چین نصیب ... دل الفاظ

با چشم ... ساخته هست ... در وادی محبت دل و جان ...

... القلوب ... دل ... کرده است

تکمیل محبت ... دل ... می رسد ...

... از این تقدیر ... جز ...

... هست زیاده ... از این ...

کسی که دل بخیال تو در گرو دارد

بهر نفس که بر آرد حیات نو دارد

چشم ... سورش حال ... خیال ...

... دیده ... بر جا که می ...

دیده ... دیده ... چشم ... بار ...

اگر ... یوسف ... | بابی ... چشم ... سر ...
بنشسته ام ... دل ... | ... خاکستان ...
چشم ... کند ... | ... تماشا ...
... | ... زبان ...
... رخسار تو را | ... شب ...
... روی ... | جان ... نشند ...
... جنبش ... | ... تماشا ...

... بهشت هست روی او دیدن

دل گرفتار روی او دیدن

کام ... | ... ببوی او دیدن
... | ...

... از پا فتادم

... که از بالا فتادم

... ما ... که می ... | ... دل ...

خیالت ... هرگز ... شب ... — کشتم ... یا رب یا رب چند

ز زلفت ... [illegible] — دور خیال جانان با نقاب [illegible]

خیال روی تو ... دیده [illegible] — [illegible] زلف تو [illegible]

حضوری [illegible] نشسته با خیالش — که در خاطر [illegible] دیده [illegible]

شب خیال [illegible] — [illegible] دشمن [illegible]

[illegible] خیال [illegible] دل [illegible] — که جسته خیال [illegible]

جسته [illegible] خیال [illegible] — اگر [illegible]

[illegible] خیال — [illegible] عاشق [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] خوش است [illegible] — [illegible] خیال [illegible]

دیدم [illegible] برابرت [illegible] — دست خیال [illegible]

ز خیال رخ [illegible] خیال رخ دوست — [illegible] فلک [illegible]

به پیش [illegible] دل [illegible] — جسته خیال [illegible]

خیال روی تو [illegible] دیده [illegible] — بصورت [illegible]

با خیال تو [illegible] — جسته [illegible]

با خیالت [illegible] — با [illegible] زلفت [illegible]

گردون [illegible] ز نقش [illegible]

دولت پیش [illegible]

[illegible] حسن [illegible] — که در ایام تو عشق [illegible]

[illegible] — این [illegible]

[illegible] وصال شاه [illegible] — اندیشه محال [illegible]

[illegible] — [illegible] صحبت [illegible]

این [illegible] — در دلش [illegible]

شاه خوبان [illegible] — قدر این مرتبه [illegible]

[illegible] عاشق [illegible] — رخ [illegible]

ای شاه حسن [illegible] — [illegible] صد [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] شاه [illegible] — [illegible] حسن [illegible]

گدای میکده‌ام در مستان است	نشان دولت و اقبال این است
اگر خورشید گردون در ازل دادم سرانجام	گدای حضرت شاهم گدای خویشتنم
همی خواهم که تا جان زنده باشم	تو سلطان عاشقی من بنده باشم
بلای تو از بنده وابسته جانی	در این سر [illegible] سلطان [illegible]
امید است که از دولت غلام [illegible]	ز شاه [illegible]
کجا یابم وصال چون تو شاهی	من بدنام رندی لاابالی
در دولت خوبی [illegible]	طفیل [illegible]
[illegible]	همه ره عاشق [illegible]
نبکشد قد [illegible] وصال [illegible]	علامت [illegible]

گفتش نیست درازه مجال

گفت من با تو شهر [illegible]

ای دل غلام [illegible]	[illegible] جهان شد غلام [illegible]
[illegible] دل برای [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

با بن جوزی سر برجسته عشاق [illegible] ولی [illegible] عشق

گنج بود در سینه [illegible] سلطنت رسد هر که بود گدای عشق

[illegible] نقد [illegible] حکم عشق [illegible] دولت [illegible]

[illegible] چون عجب [illegible] است [illegible]

[illegible] نامه عاشق در باب [illegible] معشوق

[illegible] زندگی [illegible]

[illegible] خیال [illegible] جمال [illegible]

[illegible] طلعت [illegible]

[illegible] اوراق [illegible]

[illegible] عشق [illegible]

[illegible] محبت [illegible]

[illegible] تمنای [illegible]

[illegible] دل [illegible]

[illegible]

یا دگر دون سخن این همه بابی کوی که فهم نشانه حسن را چهره برانگیخت

بستم هم نباید دگر شد هر جنت اگر ستم ز جهان ابت برون درانداخت

به در بند و جهان رکروی اختیار دارد ای اهل شدن بلبل عنبر بلال

بر چهره گل تو بنشست و در جوی اصل فرو بر بخواهد گشت

بلبل را روشن نشانه گل لطفت حسن که در جهان بان و چشم و دامنش

دو دامنش کوتاه همی بست به هر حال اگر ما جمع چه دل است دود

در وصل برگرد و دو رخ زمین خدا داس بست رخچه پای مرزه

بی حرمانی چیست ای عاشق در دمند دل ز کف دارد ما را

به که دل روی رفتن ما هم که تو اند دوست هر جا خوبی را و خدا

هر دست

یا به عاشق درد به جان بست ما رشته ماند و به تغیرهای خوبش

لطف تو خود را بسود و خوبتها و گر خطا و بشن مدد به این غنا کار شمال

وین فناها خبار و ملال رو دارین محبت تشنه باشد باده عشق دردود له

تقه و لی رفته میان هر نوام ولین پیاپی نیست که او و

آن لطف و وصالش به جان بارها گرفت | عمریست که عمرم همه در کار وفا رفت

حافظ وصال می دارد و روی | یا رب دعای خسته دلان مستجاب کن

وصال دور عمر ما بود فی | حد دیده دلم این دور که این به

شب که بسکر دو دعای دامن ای | رسم دیار سر و دراش کرده شب

رفیق لطف اهی مسیر فی در دم | که در جهان همه غارت شده باشد

ما روی و دیدم ای نیست که ما را | روی لیری هندو دستی به نیست

راست بره‌ای خسته در مردم نازی سکم

سرو قدت را دعای جان درازی سپهر

یارب یارب این فرخنده بار | کان سرو دو بر سنان در چار

در ما غبار از چه در محبت در دود | کر وی به پیش رسا در جنبارها

دل خسته مست باش که دل الم دوی | به دو عالم نه بدل ز دو عالم باشد

عمر و ببند و تو سرست ز چشم حسودش | دوری از خشم به عشق چند پایش

یارب دل سرو که بر دو دو در سینه کی | دست عمر هر چه بانه بر برابر جنتش

حسب از چشم با مجره و عالم را که دارد | خدا دار خسته به چشم بیایش دو دو

[illegible]

رحیبه گناه ما است گرکشتنی
هم منبت کرمت زر باد رباب

جواب نوشتن معشوق

عشق بازی را کجا باید بستوزن گر بلا بی تا دوره دکر خطای فرقت
دل تست کرمن جسبان کسی در گذشته و پای استغنا این دفتر
جبه دو دم دو دل نازک و خاطر مده و رنج رنجه دل نکه و شکایت
تجاوز ذهنیه است ز حرفی کرده بعد بادم خواست ما را پرورش
بکس ش پرسش رسید کر جبل چاره دوری بجای خود بر بون فان
کرده رنگ و در دل معتاد و ربات هوز جسد ام خود نادر کرش
ی رساند جون بیخ فروش سیح دل خاطر بکر دیده انش
غضب و خشاده در بگشته تا جاره که ببخشیدم و عذر بدیر فتم دکر کار ات
در دوای دل زنم فرار کرسم و بقعری بس از آن امید بگشیدم
دنهتم رسن بر دفاد خردن بده م لیکن از دوری عاشقانه ۲
ر ذلک جسن لیسی بشکسته بادو ارسید بر ما بغضه کرده بمر حال از حدث

عشاق ی حفو زر رجیت زد جوها
جان کرزت بتعز ما بابت دوست
بیش ار وی کر بجستم آن من مردی
گرشتن از شه بتعز بس ز ری که الکبر
از لطف هعاصان گناه ما بس ...

و نه بی برم جوزه دور شمال ما
کرو گناه بکرده است شرم بهاری ما
کم ازانم که برا عذر کند باید خواست
و انفعال من ازو زانفعال و کر
گناه برده دو ان سن بخشید

ایسه کرد قلم هم عذر گناه را
بردم به خامه ازرده خون سیاه را

بار جون کرمش کر ز نفاد ب بند
ر لب ها و لبهای خود دل بخشید
برکش به بیکی رضوان وصفای ما
ازمن برکنه تو و دازوی کام عفو
او به رحمت و تمام کرم
ای جو مانکی نبایه به
نم و سید از لطف محبت

عشق جی حساب ... ده او ه
خطا کند ده ام دجشیه ای ...
جون برگ کرده ام خبیر و درباره
من کار خویش بکنم دو کار و کند
ما سر با گناه تا چه کند
کرم نشست عذر خواه مهه
از به کمهای تعقیر دارم

از جبه گناه

[illegible]

زلف تو ست در بر من گیسوی ... با جلوه کی و دل ... ده ام
خاک من زین هست که برق بادو جابر اوراق جا کجای جون می برچید

ز نقاب غایب بلی در چشم دلم حاضری

رفتی ازو به ... رفتی ... ل ... بتو نازنین من
طاق ... وقت ... بستر ... ... هر ... ... رفته
من ... خود ... ... دیار ... جانم
... ... رفتی ... جان من ... ... جا
... ... دست ... جانی ... ... سوکره ... خدا سپارم
جا ... ...
... ... دل را ...
... ... و صل ... ...
... ... حقیقی ... ...
... ... مناسب مقام

[illegible]

شه ... و ملک کوی ... | ارمان ... ...
رفتی ... ... | جان من ... ...
... جان و دلم ... ... | ... ...
... ... | ... ...
... ... | ... ...
... ... | ... ...
... ... | ... ...
... ... | ... ... کفتی ... ...

در حال ما جای که درد کار کر شد
... بی ... ... ما ...

... ... | ... ... جای دلم
... ... | ... ...
تا ... ... | ... ...
... ... | ... ...

[illegible]

ای دوست برد عشق رسالت بشد / ... او می ... من سر ...

هر کجا چشم ... من ... / ز سیلاب ... که جانم ...

تو ... نشان ... گذشت ... / ... گشته ... جهان گرفت

... یار و حسرت دل ... که گشت / جان و دل برد ... گذشت

ماه من ... شد ساز ... / می ... وقت ... رو ...

... گشت حال من خسته ... / دل چو ... من ...

گر ... رفت ... چشم ... / ... خوش ... قتل ...

... روز ... / هم جانی ... نقش ...

رفتی و ... دل جان من ...

... چشم ... گرد رفت

جان من ... / عاشقان ... دل ...

... تو ... ماند / ... و خیال تو ... ماند

کجا می رود ای شاه ... / چرا ... چشم ...

... / ای ... من ...

حیف ... رفت ... / هر طرف که ... من ...

... بر ... خسته ... / چگونه ... عجب ...

... حیران ... / زبان ... کتاب ...

... چشم ... / ولی ... ز ... من

... / ... دلش جان ...

... جان ... / ... رسان ...

... / ... سینه ... چندین ...

... جان ... / ... خنده ...

... / خون چکد ...

... / کسی ... جنبش ...

... / جان ... سینه ...

... / ... جانی رفته

... دل ... تو ... چشم

... خون ...

[illegible]

رفتی تو و دیده در رکابت ...	زندگی بی تو ...
رفتی و هر لحظه ... از دل زده	رفتی آری ... تو ...
رفتی تو و دل بسته ...	حسرت دل ...
دیده ... دل ...	...

تا مه سفر گزین ... خویش ...

دور از رخ تو ...

ای نور چشم من ...	هرگز ... ماه تو ...
...	گر با غذت کنند نزول منزل
...	...
...	...
...	...
رفتی ...	گر دل ...

ای غایب ... سفر کرده ای ...

یاد ...

[illegible]

بینند ... در ... ای ...

... را ...

...

...

...

...

نامه عاشق در باب سفر کردن خود

ز ...

دور از ...

...

...

...

...

...

[illegible]

[illegible]

دردو وشو جان من از غم زنخی | دیوانه در شهر روان شد شده بیته

در بستر روی تو غنچم [illegible] | با مجاهی دل خود را [illegible]

غنچه در بر و [illegible] از [illegible] یاران [illegible] | حسن رضای من [illegible]

بر دم زمن [illegible] | می بر م [illegible] ودل [illegible]

بسته [illegible] | روی [illegible] نشسته [illegible]

چنان [illegible] | رانچه [illegible] مجلس [illegible]

[illegible] | همه شوق [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

سنو دو [illegible] بسیار [illegible]

[illegible]

[illegible]

دیوانه دو [illegible] | دو [illegible] بر [illegible] جدائی [illegible]

[illegible] | [illegible]

بسیار [illegible] | بسیار [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | می برم [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

بار اگر چاره و درمانش بجا ره بود ... ای دین بسان مرحوم دگرگون ... باد
سه ... و بدنه صد ملک نظاره شدیم ... سه بار جمع نجر به بار ه شدیم
دیدم که دست برگران نهت ز ما ... رخسه برای رفته ادوار شدیم
از عشق تو من سعی کردم و رفتم ... ورسته موی بهت بارکردم و رفتم
گر وصل تو با جان جهان می بخشد ... از جان جهان قطع نظر کردم و رفت
از حسرت زاری شادمانی بردیم ... از آن لاله بدین رنج جوانی بردیم
گر خاک درت داشت گرانی از ما ... خوش تیش که بیغم گرانی بردیم
ای رفته جفا کام من از کوی شما ... جسم رو و جان و دو سوی جهت
یارب اجل امان دهد تا بینم ... یکبار دگر بزندگی روی شما
هر چند ستم کنی تو ای جفا خصال ... دورکنی تو و وصل محال است محال
گیرم که دم از سیه ابت ... ما ... از بابی دو صد جراحت و مرافقت و مجال
ز شمار کو که بنده گراسم ... پر از ان جا که دیده مکری تو رفتم
رفتم بر آن نگار بهمین عشب ... گفتم بسبز برده ام بدی ره امشب
رخ ار که بر و زلف ده چو تب جو زد ... بغمی تو هر دست تو در چو تب

در این صورت غم روز بخش ... دمشق مانند ... هر لب نیاید بیت
جهل و کسب ستم و رنج در سخن که نه کاران ... نیاید ... ما به مجلس نشست
در صلت در و ز کاه جب بار تی حروف دیگر اراده از دو مثال
تشنگان وادی فراق در زوال و صال بر لب آورند

ابیات مناسب مقام

سخت بکو ... که در ... خوش ...	بر قدر نفسه ... دل ربیعام فردا
جان من مشتاق جب ...	باد و زور من ملک تو بفام برایم
بیان شوق محال است ...	تو ماره بیت کر محتاج ماند باشد
اگر شوی ... جسم ... دل ... جان ...	دم ای نکوی تا نگنی پیر ...
اگر بودی نوباره ... لطاره کنم	مرج زندگی حرفیش باده باده کنم
را لیسری ... زوال ... دو بار اده	از اشتیاق در تر جا نه کر ...
ما ... من ... دل ...	... و ... زوال ...

ستی ... شوق ... حروف ... ز ... ا ...
... مستر ... دم ...

۸۰

در اضطراب دل طپیدنهای جگر بر جگر می‌دهد و ماتم خانه
القلوب این کار خود بیکسی در این صورت ... عاشقان مشتاق
لقای جانان دل از دست داده بیشه دلبران هم ازین جز
ورزش از دل بالای خویش نینوازند ... داشت و این را غنیمت
را نیکو نخواهد ... که انگشت ... جسم
بیت
دل یار از دست جز ... عاشق خسته‌ای جز ...
این چند کلمات کافی است تا حد عاشق ...
در غم ... ای ... دیده ... چشم ...
اضطراب ... عاشق ... از دل ...
می‌سازم تا ... از دست ... و بلای ...
ای ... که کردم که ... جدا ...
چه ... اضطراب ...
... کاین ... است ...
... یک لحظه دوریت ... صد سال ...

دوری ز دوستان ...	... جدا ...
صدف ... دوری ...	چنان ...
دور ... جان ...	... روزها ...

تا چند ... دست جدا دوری
... دوری

... ز ... جدا ...	... جدا
... هنوز کم است	... زندگی ستم است
از دوستان جدا ...	... ام ... دل ...
...	... مانند ... سر ...

هجر ... جان ... کرد
... طاقت ... زد

...	... دل ...
...	... گذشت ...
تا ... زبان رفت	صبر از دل ... توان رفت

ای بسکه سینه زخم درد جدایی | ز رنج گشته تا ز عشقش نشان دارم
در ز تو بس خون دل از دیده ریخت | ز نقش دل بستم خیالت ز غم است

آشفته دل از چه دل آشفته زار من

من بی‌چه [illegible] دادی خراب

در هجران ز دل معشوق بیش از عاشق است [illegible] در گلستان گل رعنایی تر

ز بلبل مشو

هرچند زخم دلدار از فراق دل بیدلان را چون لاله در دل داغ [illegible]
نشانده ولیکن دلداران هم از نتایج عذاب [illegible] فراق [illegible]
که چون دل عاشق چاره نمانده و در این صورت اگر [illegible]
با هم [illegible] از صبر و خیال یکدیگر دور باشند به جای حیرت است
[illegible] آنکه چون [illegible] باشد و بس [illegible] بخشش دل [illegible]
[illegible] دل [illegible] و [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] شوق [illegible] مشغول باد و [illegible] دل [illegible]
[illegible] نقد [illegible] چون | دل مضطرب چگونه تسکین می‌پذیرد
[illegible] تسلی نمی‌گردد [illegible] | به همین [illegible] باشد [illegible]
[illegible] دل [illegible] [illegible]
دل [illegible] در این صورت شاید [illegible] با همه [illegible] دل
دل [illegible] [illegible] [illegible]

در [illegible] دلم [illegible] عالی [illegible]	[illegible] حالی [illegible]
[illegible] گذشته [illegible] افلاک [illegible]	[illegible] دل [illegible]
[illegible] خواهد شد	[illegible]
یاد [illegible] دل [illegible]	در دل [illegible]
[illegible] دل [illegible]	یاد [illegible]
[illegible]	[illegible] دل و زبان [illegible]
[illegible]	[illegible] دل و زبان [illegible]

نهاده‌ام ز تو جان اندر این [illegible] | که جانی [illegible] جای [illegible]
از غمت شبها نخوابم [illegible] | تا دم [illegible]
وقت [illegible] حسرت روی تو [illegible] | عاشقی دیدم [illegible]
ضعیفان [illegible] | [illegible]

هر جا که نشینم سخن از روی تو باشد
هر گه که کنم سجده به ابروی تو باشد

در بستر [illegible] در این باغ [illegible] | گل کرده [illegible] سوی تو [illegible]
هر جا [illegible] در چشم [illegible] | هر که [illegible] وقف [illegible]
[illegible] | احوال [illegible] صاحب [illegible]
[illegible] کباب [illegible] | [illegible] حکایت [illegible]
دایم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
خون گشت دل [illegible] | از بیم تو [illegible]
گر چه [illegible] | [illegible] تنهائی [illegible]

سر برنج [illegible] باز [illegible] | ای [illegible] جان کسی
[illegible] | [illegible]
در حسرت [illegible] | [illegible]
ای باد [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

جواب نوشتن معشوق

در [illegible] اگر [illegible] دل [illegible] | [illegible] زیبا و [illegible]

[illegible] به [illegible] عشق [illegible] مجلس [illegible]
دل و جان [illegible] است [illegible] ساخته [illegible]
[illegible] راست نمی‌آید [illegible]
[illegible] راست نمی‌آید [illegible] محبت [illegible]
[illegible] دل [illegible]
شوق [illegible]
[illegible] دل [illegible]

[illegible]

برزم ... گذران جباری ست

ای قربان ... نمیانی و ... جان ... رشته ...

تا ... در انتظار ... میسوزد ... آتش ... سینه

... که ... دل ... دست انتظارت

... بشنوم ... مشتاق ...

... هر چند ... دل ... جانب

... می ... شود

انتظارم ... لب ... منتظر ...

...

ابیات ...

[illegible]

...

... بی ... هر ...

... می ... لب ... بی ...

... می ... مرا ... انتظار ...

[illegible]

زده در انتظار سر ... | ... راه ... باز

... در انتظارم سوخت | ... خویش ... دور

... مقام انتظار است

... در انتظار ...

... چراغی ... | ... انتظار ...

... | ... انتظارم ...

... | ... انتظار ...

[illegible]

و این بارگران وبرزش تا از دل کردن کار رواه تان وادی
حرت دبیزه و در فغان عالم حرت هست نه تنش ابلکه ون بار حرت
وصل وبس دراینه مقدار دشته ر بیه جوه ودر ورسند حیران
دو دل حطوزد بدو قرب وصل بشی دنتی باید نمود
شاید زنیب حقه وبن کار ور شود ودین انتظار ها کجبول شا شود
چشم بهنگاره ده است وشاد و وصال برخورده اند

نامه عاشق جواب نرگسی معشوق

ای برخاسته جاره که زلف ی تو
تا لی عقلاسم ابید وفای تو

چون مبتلای عشق زر زینت جاره ... جاره نه عشق کر شود مبتلای تو
زبان کر شده دقعاغفلت شوم و در تابان نرگسینا و مانع تحن باکجا شد
ره حرفی از زبان دل کرش لبی ربابان دمنع حذف سر سرابند
کجا دوری کر ده ردکی نو دل رسید درد ریم باوجود انتظار
رسید و فا کنید دل با زحیف اری بدوبا تحرمه تو سیانه حول تنها

صاحب اصلاح ... دلیکن مراد و ... حرف حق ... زین
هست که از شیوه خود بگی خود ناز ای جیش ... درکلام کمی
دنیا یکی خانه ... بهر ده قت منیر
به لام تم چنین شش مرکشی کرد ... که لیک حق ... از ان لعل لب شد
دیگر ... دوری

زینتمالی مرا دریاب اگر مکتوب نرنبی
که جیل درعقش در زبونی طل بوز بینه کرده

زکوه نالم با جواب ... ربد			چگونه نادمارا زراه جواب ابد
حقده کمر تب ما رو زکشودن خونیب			این کره بهر وه رایال کهر تسبنه ام
زکلک رحمت و دست بره اوام			طفیل احد و محمود ... نام
جواب نالم چنین باره کرد از ستم			که کار فاصد مارا جواب بسیار رد
صبا جا بجی از انفاس دلربایی ارد			دل رسید مارا یکیانی ...

اگه صدمارما رسید جوابی نوشت
سعلای از عزیز سپاد کمتای بنوشت

قاصد نامه دم رفتن بنگار رو بست	یار از دور چو پیغام شنید از دست
هرگز جواب نامه عاشق نمی بندد	بر قاصدی که رفت گرفتار شد
بسپرده بار من بکنجی بگرد	نامه مجنون هنوز تر است ز دو دیده

بر زبان قلم نیست بجز یاد کسی
که زبان قلمش کرده درون نامه را

بهر وصل حق دلی خون شده ای زیبائی	اگر نشکند جز این مذهبم جور دراز
گر مباد مدد لوی رها داشت دریغ	شاکرم از تو همه حال گر از یاد گذشت
احسنه نه از آن همه وقت ادای علم	احسنه کجا شد آن کرم ستوده ما
قاصدی باز نیامد ز بر یار مرا	حال خود از بر یار بدیار

کسی جواب نامه مرا که جواب می آرد
لیکن دل که برد در حساب می آرد

شب ... نامه نوشتیم بر آن یار	از آب دو دیده ... قلم از ...
هرگز نیسری نامه عشق ز نامه	گویا بکشور تو زبان نیست خامه را
... شد ... ز قاصد دوست	کسی برد ... نکنانیسی می ...

اما نظم و جرم خیال دوست را بار داده ... انگیخته است که هر که دارد
هیچ کام ... و هست بسی چون ... عالم ... نامه و پیغام نرسید
ولیکن چون ... معتقد ... رسمی صوری ... و اند ...
بستها ... حقیقت ناظر جان ... و ... از ...
... در فضای عالم ... تماشای ...
و ... ما بیت ... العذب ... رسیده ... از ...
... یافت ... دل ...
... ما ... باب ... نامه و پیغام ...
... یکی از ...
... ما ...
... نامه ... پیغام ...
...
... یاران ... جواب ...
... دل ... جواب ...

[illegible]

سرگشته دیدم وصل از خوب ... ربی بر ... بدل ... یعقوب را

... الله نو ... در وصل ... صورت ... شاد و وصل ...

... و ... است ... الفضل ...

شان ... بعقاب ... کند وصل ... پاین ...

برای حاصل ... نقد ... اگر کند

جان ... جسته ... جان ... جسته

جای ... باده ...

ابیات

پیغام ... وصال ...

دل ... مشغول ...

دست ... دل ...

... نامه ... دوشش

... حال ... شده ...

... نامه ... نگارش

... نامه ... سپید

گر ... کس ... است

... نگارم ... و

... نامه ... جهان ...

[illegible]

صد گردش ... باشد ...

باد سحر از کوی تو بوی ... آورد

شد دیده یعقوب منور ...

... مشک ... آمد

... دل شکسته شد باشد

چون ... که ...

خاک ... مبارک ... قدم

... حالت ...

... حسن ... کشته

... خاک ... ما

خاک ... کس ... نوشت

... که ... آید

... کنش ...

... خط ... نامه

روزی که ... چاه ...

... که ... آورد

گر یوسف ... آورد

... کز باد ... آورد

... خسته باشد ...

... نشسته باشد ...

... قدم ... آورد

... لطف ... آورد

کرده ... چاب

... چشم ... آب

... است ...

... نامه ... نیست

... با ... باشی

دل ... حال ...

[illegible]

[illegible]

رسیدن نامه جانان و حکایت جان افزود | حکایت جان چه [illegible]
[illegible] جان فزای [illegible] | گفتم [illegible]
جانم [illegible] نامه [illegible] | [illegible] دلم [illegible] رسید
[illegible] | صد شکر خدا را [illegible]
نامه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
ای [illegible] | [illegible]
[illegible] | این نامه [illegible]
[illegible] | [illegible] جان [illegible]
[illegible] جواب [illegible] | [illegible]

گفتم بجواب نامه جان [illegible]
[illegible] جان [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] جانان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

شاد باش ای دل [illegible]
[illegible] روز [illegible] می رسد

جان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

شبه بیان گلشن گل جرأت بیارد بهار بسته باقی فروزی گلشن
بهار و روحست می رسم دوران بیاید و ... عروز بلبل ستانش
دیدوی دوز گلشنه بلبل را جست بیار عود لانی دوام چمنی که
دو شده کان حرمت انتظار بود و یشه ایند در ظلمت دیدار
هیز انند ... دیدن دل که در گلشن نور کرم جلبدن کرد و دیده ماه
و هر دل هیزاند رسید درین صحبت توفیق حصول این دعا
ز ... که ... و حالا بیان بهت بلبل تجلی ... اشعار
رجب ... بود و ... هیزانند ... لهذا ازروی ثبوت این
دعوی دل گلشن تاویل هیزاربن هیز آن ...

لذت وصل ... اند عود آن سوخته

که بس از دوری ... بهاری ... بین ازین دیگر ... و

نامه گلشن در باب ... خود ...

جان بلکف بهر نثار ...

... گرده ... لطف ... ام

[illegible]

[illegible]

هر ... پیش ...	امد بدین ...
...	...

هر که گشتا ب ... گلشن ...
بلبل ... پیش ... نور ...

هر ... بارم ... رسیده	هر ... کشیده ... رسیده
شب ... چشم ...	که سفر کشیده بارم ... رسیده ...
...	...
...	...
...	که ایام ...
...	...
...	تازه ...
قاصد رسیده ...	ای ...
...	...
...	...

[illegible]

هر کس به سراغ دل گم کرده رود — به سراغ دل گمشده خود میروم

[illegible]

گلشن [illegible] چشم تماشا [illegible]

[illegible] لعنت کرد

[illegible]

[illegible] جای صیدی که دل شد گرفتار

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کسی [illegible]

دل [illegible] اینجا [illegible]

[illegible]

[illegible]

بیا [illegible] دل [illegible] — [illegible] دلبری وصل [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هر کس [illegible] وصل [illegible]

[illegible] وصل [illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

نامه عاشق در باب [illegible]

[illegible]

[illegible]

نشسته ... بر روی ... خانه ... | بجسم ... بهاری ... [illegible]
صاحب ... دل ... | ... [illegible] ... سفید

مشت ... [illegible]
... [illegible] ... مباد

سلامت ... [illegible] | هیچ ... چشم تو ...
... [illegible] | ... [illegible]
... محبت ... [illegible] | ... لب ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... عاشق ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... الطبیب ... [illegible] | ... [illegible]
... نالان ... عاشق | ... [illegible] ... عاشق
ز زور نالهٔ عاشق ... | ... فغان عاشق

رفت ... [illegible]

رفت ... دست طبیب | اگر ... [illegible]
... طبیب ... | ... طبیب من
... [illegible] ... | ... طبیب من

من ... چشم ... [illegible]
... طبیب من

چون طبیب ... [illegible] | گر ... جان ...
چون ... [illegible] | ... [illegible]
ای فلک ... [illegible] | ... محبت ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]

من ... [illegible] ... طبیب
... [illegible]

صد گره ام فتاده بر جان ما را
درد گر [illegible] حسرت ما را
درد گر [illegible] چاره مرا
درد دل من [illegible] رسید
[illegible] ز [illegible] سجده [illegible]
روز [illegible] دل من [illegible]
پیوسته [illegible] باشد باشد

[illegible] بر من نشسته بجان ما را
[illegible] نشسته ام [illegible]
جانم [illegible]
[illegible] نشسته ام [illegible]
آن شوخ [illegible] بانع پیر
شب [illegible] روز [illegible]
[illegible] که دلم [illegible] باشد

[illegible] نشانت [illegible] دل من
دارای [illegible] تو بسته باشد باشد

جواب معشوق

[illegible] حسن [illegible]
[illegible] لعل یار [illegible]

[illegible] سینه [illegible] دل [illegible] الحال
[illegible] باد [illegible] ما [illegible]

کتاب ابیات

ای [illegible] وفانه
[illegible] کالب [illegible] تنها [illegible]

مژده ای دل که [illegible] می آید
بر کشتگان [illegible] شده [illegible]
ای [illegible] در [illegible]
دوست [illegible] وفا کر
من [illegible] جانه
باشد [illegible] با من
[illegible] دلداری [illegible]

نازنین [illegible] بی [illegible]
دیده [illegible] می آید
[illegible] دوست [illegible] می آید
[illegible] جان ما کو
[illegible] بی [illegible]
[illegible] اختیاری تو
[illegible] چشم [illegible] زمانه

صفای یار [illegible]
گل [illegible]

که زی یاربان نیف مهر تو
باز یارب دل شفته به درد داده

اگر مرده [illegible] دل [illegible]	چو خواهیم کرد با خون دل خود را
بس رسید جانی دلم فدای جانت	[illegible] جان عزیز [illegible]
هر دو [illegible]	کار خدا [illegible]

دلم جای [illegible] با [illegible]
رستاری [illegible]

ابیات

بلبل که [illegible]	انگشت [illegible] نامه تو کرده
[illegible] گر [illegible] فرار شد ما را	کرده [illegible] زبان [illegible] را
[illegible] جا [illegible] سخن می کند	[illegible]
نگارستان [illegible]	نگاری [illegible]

نگارستان که [illegible]
[illegible]

[illegible]	سبحان [illegible]
[illegible] جان [illegible]	[illegible]

هر که این را [illegible] می خواند
[illegible]

این [illegible]	کردم [illegible] دلم [illegible]
[illegible]	[illegible] من [illegible] را
[illegible]	[illegible] جهان را
[illegible]	تحفه [illegible] حضرت جهان را

[illegible] جان [illegible]
[illegible] سبحان [illegible] را

[illegible] رسید [illegible]	عاشق [illegible] معشوق [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] وصالت [illegible]	[illegible]
رسید [illegible]	[illegible]

نمیدانم کران زینالیسه داره دریا
اگر داره ... جون این ... ...

دل من از فراق ...	کاتش شوق ... گرما ...
یاران رمی و ... رمی	در رق ... ...

رمی ... تو در سینه ... ...
خانه ... الماس ... ...

ی بیشه ... جوان ...	این ماه ... دوستان ... خبر رسید
... جهان ... می ...	... خیالت ... است
سوی ... سوی ...	... که ... ...
... که	خنده ... است ...
... شوق	... ...
... جز ... دلان ...	... ...

... زلف سیاه ... ...
نامه ... این ... ...

روزی اگر زغم ... خواهد بود	عهد ما و تو همان است و همان خواهد بود
بست ... آن عهد نه بستم با تو	تا نگوئی تو در آن روز وفایت نبود
... یار است	ندانم منزل یارم کدام است
اگر برسم خبر از دوری ...	رفیقانم کنندم منع بسیار است
جدائی تا ... دوست ...	... ...

ابیات

به دوست گر ... زوارم ...	که دوست ... بگو به دوستان ...
ز فرقت تو شب و روز ...	... شمع ...
... کردم ...	ندانستم که منزل تا منزل ...
...	... نشینم تو ... ...
خواهم ...	... ابروی تو ... چرا ...

ابیات

نامه ... رسید جان ...	چشم ... دل ...
می نوشتم نامه ...	... از من ...

رفت آنکه غصه در دل مشکوک ... | عاشق نبودم و دلم از غم خبر نداشت
سحر اگر در خواب یکشب چشم با کنید | دل طپید از شوق چندان ...
جفا انداز ... دوست کرده ... | که هر کس حال این چند دل از مهر ...
آن ... چون ... | گر هیچ توام دیده ... که زاند
شکر ... که بسر شد ... | تازه شد دیدن ... عزیزان ...
دل بیش نیست صورت ... | تا شرح حال خود بنامی ...
رنجور گشته ام ز تمنای خدمتت | بهر خدا ... بنه کی قدم
دل عشق ... سر زلف ... | که هزار جان فدای ...

بیت

فریاد و زاری بال و پری چند ... | ز حسرت مرغی که بر آن گوشه بام
من رفت ... هیچ ... | از سنگ ... در بیابان ...
گر دست دهد دولت آنم که سر ... | در پای سمندش ... نعل ...
شاید که بخون بر سر خاکم بنویسند | کاین بود که با دوست بسر برد ...
از ... خاک ... | که حسرت ... بخاک برد

راز رندان خرابات بپرسید ما | بکسی راز مگوئید که مگوید بکسی
بگفتم حدیثی که توان گفت و شنید | لیک در عشق ز ناگفت و شنید ...
چشمها نغز و چمن سبز و ... | چشم و دل بر اثر ... آب ...
من و زین دو تمنای ... | تا ابد صید تو جز قید ندارد هوسی
رشته ... از کف ... | گر به مرغان هم آواز برآرم نفسی
گر بنا ... دوست ... | تا گریز است می از ... گلشن ...

دل دگر با سپارم که تو در جان منی | جان دگر کو که فدا کنم که تو جانان منی
هنری نیست جز اینم ... | کو همه عشق بدانند که جانان منی
گفتمت ... که جای ... | تو بدین طلعت فرخنده ...
زخمی ای جو ... مسکین ... | در روی ای دوست اگر ... درمان منی
چه غم از دوش و چه اندیشه ز فردا | تو که آغاز من و باز تو پایان منی
خط او سرزده ... | روز کی چند شد ای دل که ... منی
گفتم ای دوست ... | جسم و جان جای تو ... منی

چنان بروی تو آشفته‌ام ببوی تو مست
که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست

ز بروی کسم دیده بر نمی‌باشد
خلیل من همه بتهای آزری بشکست

مجال خواب نمی‌باشدم ز دست خیال
در سرای نشاید بر آشنایان بست

خلاص می‌طلبد هر کی گرفتاریست
من از کمند تو تا زنده‌ام نخواهم جست

مطیع امر توام گر دلم بخواهی خست
اسیر حکم توام گر تنم بخواهی خست

نماز شام قیامت بهوش باز آید
کسی که خورده بود می ز بامداد الست

نگاه من بتو و دیگران بخود مشغول
معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست

اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی
چه فتنه‌ها که بخیزد میان اهل نشست

برادران و رفیقان ملامتم مکنید
که اختیار من از دست رفت و تیر از شست

خوشست نام تو بردن ولی دریغ بود
در این سخن که بخواهند برد دست بدست

حذر کنید ز باران دیده سعدی
که قطره سیل شود چون بدیگری پیوست

[illegible]
[illegible]

تو را بدین طبع لطیف مهربانی
چنین سنگین دلی کس ...

یک بار در جهان دل در تو بستم
ندانستم که جانم نیابی

شب تاریک هجرانم نبودی
یکی از در درآمد آشنایی

سری ... مهیا بر کف دست
که در پایت فشانم چون درآیی

خطای محض باشد با تو گفتن
حدیث حسن خوبان خطایی

نگارا سخت مجبور و مجبوع
ولیکن هست مهر و بی‌وفایی

دلا گر عاشقی دایم بر آن باش
که سختی می‌خوری از آشنایی

سر حاقت ندارم چون ...
برو سعدی که خدمت رایگانی

مرا تو جان عزیزی و یار محرمی
بهر چه حکم کنی بر وجود حاکمی

هزار بار شدی و سلامی بکن که سهل است
جفای مثل تو بردن که ...

ندانم از سر و پایت کدام خوبتر است
چه جای فرق که نه پا ز فرق تا قدمی

اگر هزار الم از تو در دلم بر سر
هنوز مرهم ریشی و دافع المی

نگارینا بنشینم به صحبت | ... خود نمیکند دست نگارین
بدست دوستان خود کشته کشتن | ز دنیا رفتنی باشد به تحکین
من از عمری که دارم برگردم | ... خاطرت ... است کن

درخت غنچه بر آورد و بلبلان مستند | جهان جوان و یاران به عیش بنشستند
حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد | علی الخصوص که پیرایه بر او بستند
کسی درخت گل اندر میان خانهٔ ماست | که سروهای چمن پیش قامتش پستند
کسان که در رمضان چنگ می‌شکستند | نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند
بسرو گفت کسی میوه نمی آری | جواب داد که آزادگان تهی دستند
لب و سبزه ... گوشه ... | ز بسکه عارف و عامی برقص برجستند

شنوا بدوست که غیر از تو مرا یاری هست | یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست
بکمند سر زلف نه من افتادم و بس | ... تو گرفتاری هست
گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست | در و دیوار گواهی بدهد کاری هست

امروز مبارک است فالم | کافتاد نظر بر آن جمالم
الحمد خدای آسمان را | کآخر بدر آمد از وبالم
خوابست مگر که می‌نماید | یا عشوه همی دهد خیالم
کاین بخت نبود هیچ روزم | وین گل نشکفت هیچ سالم
باز آی که از اشتیاق رویت | نگرفت ز خویشتن ملالم
آزرده ام از فراق چندان | دل باز نمی‌دهد وصالم
از غایت تشنگی بمردم | در حلق نمی‌رود زلالم
بیچاره بکویت آمدم باز | چون چاره نماند احتمالم
چون دوست موافق است سعدی | سهل است جفای هر دو عالم

جهان در قید مهرت پای بندم | که گویی آهوی سر در کمندم
گهی بر درد بی درمان بگریم | گهی بر حال بی سامان بخندم
مرا گوشی نماند از عشق در پند | که قول هوشمندان کار بندم
مجال صبر تنگ آمد یکبار | حدیث عشق بر صحرا فکندم

اگر تو سرو سیمین بر ... ز ... — که از چشم ... من بر آیم
گر تا باشم خیالت ... — اگر رقم ... سامانم

ب

نه دست رسی بیار دارم — نه طاقت انتظار دارم
هر جور که از تو بر من آید — از گردش روزگار دارم
در دل غم تو کنم خزینه — گر یک دل و گر هزار دارم
من خسته دلم چو موی باریک — از زلف تو یادگار دارم
ای دوست بیا قرارت گردم — اندوه زمانه خوار دارم
از آب دو دیده گشته ام غرق — امید لب و کنار دارم
دل بردی و دین ببر تو جانا — من با تو بسی شمار دارم
دشنام که میدهی بسعدی — من با دو لب تو کار دارم

...

باد آمد و بوی عنبر آورد — بادام شکوفه ...
تا پای بیار کش ببوسم — قاصد که پیام دلبر آورد

زاندازه بدر مبر جفا را — ... قطره آب است

ای مرهم ... درد دم — اقرار به بندگیت کردم
... که من از تو برگردم — چندانکه جفا کنی تو ... است
ای روی تو در بهشت بابی — دل بر نمک لبت کباب است
گفتم که زنی بر آتش آبی — وین آتش دل نه جای آب است
ای سرو روان گلبن تو — در طلعت آفتاب پرتو
بنشین و بده بگو و بشنو — شبهای چنین نه وقت خواب است
ای گرگ گرسنه بی ترحم — خود سیر نمی شوی ز مردم
ربای زمانه پر ز گندم — این چرخ فلک چو آسیاب است
... و بدی ... — چندانکه تو میکنی نکو است
خوبان برت ... — جان بر لب و گوش بر خطاب است
سعدی تو ... — چند لاف زنی و ...
ای تشنه ... — این ره که تو میروی ... است

هر که هوا نه پخت یا بفراقی نسوخت — آخر عمر از جهان چون برود خام رفت

باقدم از سر کنم در طلب دوستان — راه بجایی نبرد هر که باقدام رفت

خاطر سعدی بعشق صید نکردی ولی — ای چه فرو شد بدام عنقا بنام رفت

نشاید گفتن آن کس را دلی هست — که ندهد در چنین صورت دل از دست

نه مستوری که با او بتوان گفت — نه خصمی کز کمندش بتوان جست

بدل گفتم ز چشمانش بپرهیز — که هشیاران نیامیزند با مست

سر انگشتان مخضوبش ندیدی — که دست صبر برپیچید و بشکست

خیالش نقش چون آدم خواب — نشاید در بروی یار بربست

نه آزاد از سر پیش برگی توان خواست — نه با او می‌توان آسوده بنشست

اگر دودی بود بی آتشی نیست — و گر خونی رود هم کشته‌ای هست

نشاید دوخت چشم بیچاره کان جوش — نمی‌باید دل در ماند کان جست

باعزم [illegible] نتوان بریدن — در اول خود نمی‌بایست پیوست

دلی از دست بیرون رفته سعدی — نیاید باز تیر رفته از شست

غزل له

دمی بگذار تا بر بخت خون بگریم — ز وصلت چه بگسسته‌ام چون بگریم

نه بینم لطف چمن سرو ناری — که از شوق آن قد موزون بگریم

بیادم کی بسوی لب جام باده — همه بر یاد آن لعل میگون بگریم

ز لیلی هیچ کس یاد نیاید — که بر بخت در مجنون بگریم

نه خون جگر ماند و نه آب دیده — نه از بیمی [illegible] که اکنون بگریم

نه بینم کی ز زار جامی — که از دیده و دل ز روح خون بگریم

غزل له

بیا جانا چو من یاری نداری — چنین یار وفاداری نداری

همی داری وفا بهتر رفیقان — بیا جز از دل آن غمخواری نداری

مکن این جور بر ما ای پریرو — که چون من خسته و زاری نداری

تو چون باشی همیشه شاد و خرم — بغیر از چشم خون باری نداری

بپرسی ز جان ناتوانم — خبر از حال بیماری نداری

بیا بر ما دمی از روی یاری | نظر کن بر دو چشم خونفشانم
بیا تا جان شیرین بر تو ریزم | ببین کاندر غمت فرهادسانم
بیا ای سنگدل نامهربانا | که در عالم ترا من مهربانم
بیا با ما بکن مهر و وفایی | دمی زین آتش غم وارهانم
بیا و یک نظر بر حال من کن | ببین چون در رهت جان میفشانم

از آن روزی که رفتی از کنارم | ز من بردی قرار و اختیارم
قرار و صبر و آرامم تو بودی | چه رفتی رفت ای سرو از کنارم
چه باشد ای پری از غمگساری | گهی یکدم نظر بر حال زارم
به جز غمت در هجر چونم | دلت سوزد بچشم اشکبارم
ز روی مهربانی بر سر من | نشینی و نشانم در کنارم
عجب باشد مرا آن فال میمون | که بینم روی ماه و دو چارم
نباشد در دلم غیر از غم تو | همان باشد انیس روزگارم

بمجلس عاشقان بسیار گشتم | بمثل خود وفاداری ندیدم
از آن روزی که بستم دل به یاران | بخود جز چشم خونباری ندیدم
جفا بسیار دیدم از دو رو | وفا زان سنگدل یاری ندیدم
گلی تا چیدم از بستان دیگر | بدل از زاو بجز خاری ندیدم
چه خود ثابت قدم در عشق گشتم | بعالم هیچ دیاری ندیدم

رفتی تو رفت از کنارم | آرام و قرار و اختیارم
عمری است جدا که رفته ای دوست | صبر از دل و جان بی قرارم
از دوریت ای شه جهان حسن | در کنج فراق اشکبارم
نقطه زده شدم میان مردم | انگشت نما و خار و زارم
در رهگذرت بخاک دایم | افتاده چشم انتظارم
دل رفت و جهان ز غصه تارا | جان نیست که در رهت نثارم
باری چه شود ز مهربانی | از لطف گهی کنی کنارم
مپسند ز غمت چگونه باشم | چون نگذرد بروز کارم

چه شود سنگدلا ز ریب ز | بگذری بر من دلخسته بناز
ز به پیشم قد موزون فرا | گر ندیدم چه تو سرو طناز
وا که بریده شد از روز ازل | بر قد قامت تو جامه ناز
گاهی از لطف بحالم بنگر | تا بدانم شده بنده نواز
نیست بر یاد تو ام جز غم و درد | مونسی در همه شبهای دراز
زنده گر با تو برابر شکند | تو به پا شکل با آسمان ساز
در فراق تو ندارم یاری | در بر خود بجز این سوز و گداز
نام عشقم بتو اندر دوران | گشته مشهور چه محمود و ایاز
هست بهانه عشقت یکه در رفیق | کو شده آن ده مرا محرم راز
دل بریان شده و دیده تر | یک شده مونس دو کرده ساز
همچو سالک شده ام ز غم تو | در ره عشق بدوران ممتاز

غزل سالک

داده دل بان نگار عجب | جان کنم در رهش نثار عجب
همچنین روز و شب ز فرقت تو | گریه ام دیده اشکبار عجب

ز عشقش ز نم میانه خلق | بجواز نسیم ...

غزل

چون سپاه دزد دوستان مانم | سینه هم نقد جان بر آن مانند
یار خطی نوشت از سر لطف | گردم نهان از این و آن کاغذ
قاصد آورد نامه دلدار | از رقیبان من نهان کاغذ
چون ورقهای غنچه پیچیده | بوی گل میدمید از آن کاغذ
بسکه خون ریختم ز چشمه چشم | سرخ شد همچو ارغوان کاغذ
گو ببیند بود خط آزادی | که نهادم میان جان کاغذ
حافظا صد هزار شکر خدا | که سپاه دزد دوستان کاغذ

غزل

ای باد نسیم یار داری | زان نفحه مشکبار داری
زنهار مکن دراز دستی | با طره او چه کار داری
ای گل تو کجا و روی زیبایش | او مشک تر و تو خار داری
ریحان تو کی و خط سبزش | او تازه و تو غبار داری

ملکی بخت شاه در جام | ابدیم من و توبه بشکستم
دیدم چو تو را به کعبه خود | در زنده رن فسکر بیش
هر کس دل خود به دلبری داد | من بنده درگه تو هستم
ظاهر چو بدل صبور دم اکنون | باطن که ز پیکان پرستم

غزل

چگونه چشم تو نگاه | من آن نیم که بچشم خود
نه طاقتی که هم اشیا دردز | زنده رنا که کسی جز و انسیا
ز مهر چون تو حجا بسته شده | دگر مهر که خود ...
زگریه بر سر رحمه آوره جهاد | و مانور حمه مدری ز نیده کاه
چو بسمل کردی عالم ای عزیز | مباد اگر شکایت ز تیغ یار کنم
نثار یار شد آن جان که | اگر ست جان دیگر نثار یار کنم

غزل

بعالم بهتر ز یاری نباشد | مرا با تو سرو کاری نباشد
چرا با من وفا داری | وفا در عالم و بنا نباشد

طبیب ... | ... بخود ...

غزل

از کین کردن ... | ... وای گل ...
... خواب خوش ... | ... که ...
ساقی ... | ... شب ... ساغر ...
دل ... | ... گرد ...
از خاک ... | چند چو ...
از ... ای ... | ... جان ...

غزل

... | ... رو ...
... که این ... | ... خانه ...
خوشش ... | ... بر شاخ گل ...
... | ... تنگ ...
من ... | ... هر دم ...

این عشق بین که بر دل عالم نهاده‌ام / وین روح بین که بر تن آدم دمیده‌ام

این نکته‌های خال چو موزون نهاده‌ام / وان خطهای سبز چو بر [illegible] داده‌ام

زیشان توان بکوی جگر یافتن [illegible] / گر کوه کی بکوی جگر خورده‌ام

در باغ حسن خوشه از ایشان درخت / برفان دل ببین که بس از تن پریده‌ام

دامن کشان چمن داده و از راه چه غم / کاشوقکان عشق گریبان دریده‌ام

گر شاهدان [illegible] دین [illegible] / پس زاهدان برای چه خلوت گزیده‌ام

بر خاک ره نشسته عاشق عجب [illegible] / بر دوم بگیای خاک چه در خون طپیده‌ام

یگانه داور [illegible] کری نزد [illegible] کنم / شاید که خویش [illegible] شب [illegible] کنم

خونم بریز یاد دل [illegible] و نرگس [illegible] / [illegible] از [illegible] طلب [illegible] کنم

خونم بریز [illegible] بجرم خلاص کن / [illegible] گر [illegible] فراق کنم

گر دست ترک جامه جانم کند قبا / باور مکن که دامنت از کف رها کنم

امروز آن [illegible] / [illegible] رفتن [illegible] کنم

شاکرد این [illegible] زبان [illegible] / با بانگ چنگ [illegible] کنم

اگر بلبلی [illegible] / و گر ز حرف رقیبان [illegible] سخنی

هزار نسخ [illegible] دارم / [illegible] چو [illegible]

[illegible] بحکمت [illegible] / اگر بت من [illegible] چو [illegible] بلند

اگر بپای من [illegible] / ز دست خود [illegible] سیمین

که چیست می چون [illegible] / که [illegible] چو [illegible] چینی

هزار عاشق دلخسته [illegible] / ولی [illegible] لعل [illegible]

ز عهد [illegible] / بیا و [illegible] ای [illegible]

چشم را در ملک خوبیت شهر بیرا کن / غمزه خونریز را در جادوی استاد کن

شیخ [illegible] برای عشاق [illegible] / پس طریق [illegible] بنیاد کن

یار من در مکتب [illegible] / ای معلم [illegible] آزاد کن

[illegible] هرچند [illegible] کشم / دل [illegible] یاد کن

بستر من کرده [illegible] / این که [illegible]

غزل

گوانم گویم آن بت عاشق نوازم / گر ... تر آرام و ... جانان خندانست

در کوی تو زار بمانم ... / تا به ... زود ... حبیب برکند

روزی ... / کلکن نبود ... قطع نظر کند

هر ناوکی زغمزه خون ... خنگی

والا ز شوق سینه ... اسپر کند

هم لب ... شوق ... / لب ها ز ... رسیده

راه ... داد ... عشق ... / لب ... آهوی ... دیده

جان ... زلف ... / که ... رسیده

زانکه ... بر ... / که این ... شنیده

دل ... زلف ... دل

چو ... پر ... نهام

... چون ... بود ... / ... مرگ ... ام

نه من ... این ره ... / ... می ... م

... / که ... زلفی ... ام

محرم ... که نمک ... / ... برج فلک ... شده ام

در ... شنیدست ملک ... / هم راز ... ملک ...

دارای ... که نام داد / زینت فزای ... و پایان شده ام

...

بر لحظه ... دل غرق خون بود / تا خود ز عشق ... کار چون بود

آخر ... جان ... سیل ... / زیرا که از فراق تو هر دم ...

گر جان ... / ... که ... دل ... بود

ای دل ... کوی دوست / هم لطف ... دوست ...

با ... / شیرین اگر ... بیستون ...

دانم که عاقبت ... جان ... عشق / ای ... چگونه بود

با صد ... / گرچه پری ... بود

تا ... هستی ... / ... دل ...

محرم ... عشق ... داد

... عاشقش ... خون بود

طپم را اگر این تازه اشک بهرام
گر رحمت نیست تن شمع شیدا

یا لبم بسکام درداغ جسم ویران
گوش ازدل را بانگ درای کاروان

باشد خاطری آسوده تا لذکوی او دور
که هرکس بشنود افغان ما در فغان آید

از چیست هرکه پای تو نظاره میکند
از جان و دل کش به سیل پاره میکند

دارم نگاه حیرت کوی تو کرده است
دیگر فلک چه با من آواره میکند

هرکس به راه او با سیدی نشسته است
آزین جهان بسوی که نظاره میکند

از خیال آنکه دست جانان زد دل
من در گمان که درد مرا چاره میکند

هرگز چو با زمیکده بیرون نمی نهم
دور فلک چه با من بیچاره میکند

شادم بجور از تو دلی بی درنگ
آخر مرا زکوی تو آواره میکند

این رنگ بوزدم که هرکس لعل کنم
بینم که شکوه از تو ستمکاره میکند

عاشقی رز تو با ناکامی من جانکاه
زلف مشکین تو آشفته باشد

از غمت رودم دل با جوش عشق خام
هرکه آشفته دلی دارد زلف تو را

در فراق تو مرا سیل فرح آتشی
چه ره از غریب ره عشق من بیچو

دیده بس پر پیر از ره میان اول
پر از نوک ست کس خواب لاغر

من که از بزم تو هرگز نیست زدم

که غلامم زخم هجر به هوشی مست
ره عم از زنم رودن عالم ابر

این چنین یاد فرام کم ز قرار کوی
گرچه با چکست سیل هم آغوشی مست

گلی بیچاره رقیبم که بگذار کوی مست

صحن گل با صبا ده ده ارکف کل
زانکه کاری که بیابان به قدح آرکس

نظر کن صورت آن نازنین را
بچشمانت که تا از دیده رمی

زدی که نکی بوستان جنی
زنر گانی بر خوردم ستمنی را

نخ ماه بقد سرو آفرین است
زهی صبح که حسنش داده پرتو

هزاران آفرین جان آفرین را
نگاه آسمانی روزینی را

ببین روزه نمائی را درد دست
گرفت اندازه حسن دوست

خجل کرده فرشته چینی را
چو عدل تو همه روی زمینی را

زهی کیفی شال فسنج شاه
کز منزلش برد آن دگر را

[illegible]

زینسان دل رنگر خوبرویان کردم … که چون رمی ز دیده دیده بستم
ز خوبیش رسید آن گوشه گیر کردم … ره آمد شد اغیار از چشم بربستم
ز بسم تا نگاه یک نرج دردمند شد … نگشتم باز رهائی سر خود ابو رزم

بجو دهر لحظه میگویم دل از مهر تو گیرم … دلی رویت چو بینم عشق بی‌ارا مگیرم
نشد اگر توام کس مضمون که گویم … که هست ای شوخ چه دچوبه ازیار گیرم
کنم تا درد خود را یک یک خاطرنشان … بیا با تو وین سر نشین ده وجود
حدیث روی تو گر اکنون گیرم … خبر زکوی دلبر که رعنائی خبر گیرم
کمی ای رقیب پردن اره کوه گیرم … که من ز یار کام خویشتن از لب لعلش
در بدو خویش هر یک رفی در هم آب … نه دل گیرد سراغ من نه از دل من گیرم
زکار عاشقی گر چه آسوده شدم … دلی آن فرصتم کو تا بیاد

بگویش چون بعقاری … بر نشسته
زهر دیدش حالی سر بر بنه گیرم
قاصد از یاری لبش پیام … گرچه سر … که خوان ز منت [illegible]

[illegible]

ز تسبیح الله پنهان شدم چون … چه خوش است آنکه دوری ای … ازو
سیه … که … دشمنان که … دین کشتی که رسد چون غریب … ازو
کمش … کمین از … که طفلی … کشتی … ازو
تا … دام … که … ببر … ازو
سبزه … چه آفت باشی ای … که پیر دیر … شیخ خانقاه ازو

کاشکی … که تا نشد … دیده
گفتم او … ندیدم … که کوی … نه
جز من … دل … نه
دل خواب … آری آری … نه
بر دو … عشق … که … ما … نه
تا کشت … رهبری … نه
چه عجب … شیخ … نه
تا … که … نه

[illegible]

گفتم که ای سیمین بدن [illegible]
گفتا رو در پیش من [illegible]

گفتم نه زر و سیم در [illegible]
گفتا که رخ چون [illegible]

گفتم که لالای تو [illegible]
گفتم که من [illegible]

گفتم خوب [illegible] از عشق [illegible]
گفتا رو [illegible]

گفتم که ای دلدار [illegible]
گفتا که ای [illegible]

[illegible]
که جان [illegible]

تو ای [illegible]
که [illegible]

[illegible]
دلم [illegible] گشته مبتلا چو تو

مپرس از غم عشق [illegible]
[illegible] حاجتم [illegible] چو تو

ای کجاست این [illegible]
ببین چه [illegible]

بخشم [illegible] کردی درستی
چه [illegible] کردی [illegible]

[illegible] گشته بود [illegible]
مرا آشفته تر کردی درستی

[illegible] ای مردمان [illegible]
درین نوبت [illegible]

نه من بیچاره ام بیچاره از [illegible]
که او با دیگران [illegible]

[illegible] کوی [illegible]
درین گلزار عالم یک گل [illegible]

غزل

ای سرو [illegible] دیده دیدار نگارانم
ای یار [illegible] دیده دیدار نگارانم

ای چشمه [illegible]
ای شاه [illegible] دیدار نگارانم

ای [illegible]
ای یوسف کنعانی دیدار نگارانم

ای پری [illegible]
ای بلبل [illegible] دیدار نگارانم

[illegible]
ای سرو گلشن دیدار نگارانم

غزل

[illegible] که [illegible]
من [illegible] دگر [illegible]

[illegible] روزی دگر از لطف [illegible]
که [illegible] روز دگر [illegible] دگر

[illegible] که [illegible]
از [illegible] که [illegible] دگر

[illegible] که [illegible]
[illegible] دگر

در پیچ و شسته زخلیت روی تو آفتاب | شد منفعل ز تماشای روی [illegible]
سجده در جهان بره جا گفتگوی تو | بسته [illegible] به جستجوی تو
شد [illegible] ز وصل جمالت [illegible] | ترسم که [illegible]
حاجی چه [illegible] | شاید هلال عید ببینیم بروی تو
تا از [illegible] | بار [illegible] صنما بجوی تو
کشتم تمام [illegible] | بالله [illegible] بوی تو

غزل

برای [illegible] | ترا گفتم [illegible]
سخن [illegible] | چه [illegible]
[illegible] | نگو گردی که [illegible]

رقیبش [illegible] از اساخی [illegible]
رقیبان [illegible] گردی

گر چند [illegible] که از [illegible] | [illegible] دست [illegible]
[illegible] این قصه [illegible] | [illegible]

تو ترک بزم [illegible] | کار تو [illegible]
[illegible] | تو چی [illegible]
و خیال آن [illegible] | بر [illegible] چون کرد تا منزل
[illegible] | از روی [illegible] از روی [illegible]

غزل [illegible]

رخش [illegible] | لبش [illegible] شبنم چکیده [illegible]
زده [illegible] | دو ابرویش هلال خمیده [illegible]
[illegible] | تبارک الله [illegible] رسیده [illegible]
[illegible] | چو خط مصحف [illegible] کشیده [illegible]
چامن گردنش [illegible] | دلا [illegible] که [illegible] دمیده [illegible]
بردی [illegible] | [illegible] رسیده [illegible]

غزل

دست [illegible] چون [illegible] | [illegible] دیدن [illegible]
آدمی را که [illegible] | [illegible]

کام دل رقیب ز لب میدهی مده — با وعده [illegible] یکی بکن
هر لحظه پیش غیر اگر میروی [illegible] — منزل [illegible] دیده [illegible] یکی بکن
[illegible] سوی [illegible] مشو — در راه عشق دست خطا یکی بکن

بار سرو بلند [illegible] — هر کس دید گشت بنده [illegible]
عاشقانت همه گریبان چاک — دوستانت همه تماشایی
[illegible] — از دل زار ما [illegible]

وعده وصل میدهی [illegible]
[illegible] نمی آیی

[illegible] — قامت گل رخ چو [illegible]
ای سراپا گل [illegible] — دیده نرگس زلف سنبل [illegible]
صد چمن گل را [illegible] آورده [illegible] — کفر گل اسلام [illegible]
ای شمیم گلستان [illegible] — میشود [illegible] صبح از خواب [illegible]
هر که [illegible]

مبادا [illegible] فلک [illegible] — [illegible] که [illegible]
عجب [illegible] آفاق [illegible] — تو هم [illegible] حسن [illegible]
زانکه [illegible] آمد جمال طلعت [illegible] — حقیقت است که دیگر با نظر [illegible]
[illegible] — کند [illegible]
[illegible] هر که مقالات [illegible] — [illegible] جامم چه [illegible]

مگر حدیث لبت در دهان [illegible] گفت — که رفت نام وی اندر جهان [illegible]
فغان که [illegible] جهان [illegible] جدا کردند — مرا بدرد جدایی مبتلا کردند
ز هجر مردم و این کافران سنگین دل — نه رحم بر من و نه شرم از خدا کردند
چو محرم ز تو [illegible] بیگانه — چه [illegible] مرا با تو آشنا کردند
مباد [illegible] روایت [illegible] — [illegible] روایت [illegible] کردند
[illegible] — [illegible] وفا کردند
[illegible] — که زیر تیغ ستم [illegible] کردند
ز بس که مهر تو با این [illegible] — [illegible]

[illegible]

۲۱

گسستم پیش مردم ... کریه ... | من برای عشق تو ... کرینه ...
از غم محرومی ... ای ... | دل نگارم دل نگارم کر ...

غزل

تو شمع مجلس انسی شاه عالم جانی | نیاز بر همه خوبان که نازنین جهانی
عجب مسیح دمی عجب جمیل و ملیح | ولی چه سود که قدر جمال خویش ندانی
بچهره صورت چینی بغمزه آفت ترکی | بعشوه شور جهانی بخنده رحمت جانی
بسحر نرگس مستانه آفت دل و دینی | بلطف قامت و بالا بلای پیر و جوانی
قدم گسسته چو چرخ از غم تو گشته زارم | کسی نپرسی که بیا چگونه میگذرانی

غزل

رخت را مه تابان آفریدند | قدت را سرو بستان آفریدند
برای درد مشتاقان بیهود | لب لعل تو درمان آفریدند
مرا چون شمع گریان خلق کردند | ترا چون غنچه خندان آفریدند
ترا در ناز هر دم جلوه دادند | مرا از غم پریشان آفریدند
ترا مانند گل صد جامه دادند | مرا چون نرگس عریان آفریدند

کشتی غرقم دل تو چون دست | دل پیش تو من ... ام ...
دور از رخ تو ای شادی جان ... | آتش ... افکنده ... آب ...
چون ... افلاک | اشکم ... رسیده ام بسماک
... | عجب مدار که ... شیرین ...
نه صبر آنکه نشینم ... | نه تاب آنکه سازم با صبوری
نه تاب آنکه سازم با صبوری | نه تاب آنکه سازم با صبوری
با من ... سوی خود ... طلب | با که ... دامنی ... طلب
تا دست ... طلب ندارم ... | یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید
... | گر آتش درونم دود از کفن برآید
جان بر لب ... حسرت ... | نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
... که خلق ... | ... زلف ... برآید
از حسرت ... | کی کام تنگدستان ... برآید
بر بوی آنکه در باغ ... | آید نسیم ... وز چمن برآید

[illegible]

پی چه با ما چرا آهنگ غوغا کرده | نه لب مرا و نه چشمک کشتن ... کرده
که چه بشنو دستگر و گاهی چه آب ... | من تشنه ... خون ... به ... کرده
و دیده جای تست بنشین ... | مرا ... چو ... میان مردمان ... کرده
اگر عیسی مرده را زنده ... | تو یک دشنام ... عیسی کرده
دوش می گفتم که ... گدای ... | ... [illegible]

غزل

رفت ... ما ... | می کند ... یار ...
دی ... سخن گفت ... | ...
گرچه دل در مرض عشق تو ... | ... زلف تو ...
هر کس از ... | هر ... عشق ...

غزل عاشق

... پری ... | ... باشد ...
[illegible] | ... دیگر ... دل آزاری ...

[illegible]

تو بردم دل وفاداری | که باشد ز جور توام یادگاری
ز بیب ... | که بس دیده من شب ... زاری
دیدیم باغ عاشق نهال وفا ... | خزانست ... بهاری
... شرح غم هجران ... | ... شرح ...

غزل

ای ... رخ تو ... دلم ... | ز شوق گل و لاله ...
پیغام ... زلف تو آورد ... باد | تا من ... حال پریشان ...
... | دیگر ...
دور ... سر کوی تو ... | ...
چون ... دل در راه عشق | ...

غزل عشق

... سر کوی تو ... | ... جان ...
سیل ... | از غم عشق تو ...
... | ... روزی که ...

[illegible]

[illegible]

یار [illegible] پیچ [illegible]

گل [illegible] گلستان [illegible] بسیار است	[illegible]
جان [illegible]	[illegible]
ترک [illegible]	جان [illegible] بسیار است

دگری [illegible] گند

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

ای زلف [illegible]	[illegible]
مرغ دل [illegible]	فریاد میکند [illegible]
یک دم [illegible]	که [illegible] فدای [illegible]
[illegible]	[illegible]

غزل

ای سرو [illegible] جفا کن جگی جگی	[illegible] جفا کن جگی جگی
خنجر [illegible]	خون مرا [illegible] جگی جگی
[illegible] عاشق [illegible]	ترک رقیب [illegible] جگی جگی
تا که جگی جگی کنم ای ماه [illegible]	[illegible] جگی جگی

[illegible]

شب وصل [illegible]	چه شبهای [illegible]
یک [illegible] جام [illegible]	[illegible]
میاور [illegible]	[illegible]
جان [illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

کار تو بجا جز همه جور و جفا نیست | بسته که لطف بهر مرحمت و بجا نیست

[illegible]

روزی که گرفتار نبودم به غم تو | بودم مخلص از محنت و دم تو

دیدم ... به جای کرم تو

[illegible]

آمدم که من خسته طلبکار تو گشتم | دیوانه رخ گل رخسار تو گشتم
حیران شده قامت رفتار تو گشتم | از جان و دل ... گرفتار تو گشتم
پروانه صفت بلبل ... تو گشتم | القصه چو دیدی که گرفتار تو گشتم
زین پیش چنین بی سر و پا زار نبودی | بی رحم جفاکار و ستمکار نبودی
دیگر روش مهر و وفا از تو ندیدم | جز غم و جور و جفا از تو ندیدم
... سرو وفا از تو ندیدم | خون شد دلم ... از تو ندیدم
در عشق بجز درد بلا از تو ندیدم | ... که وفا از تو ندیدم
هر چند که در عشق جفا از تو کشیدم | یک حرف وفا از لب لعلت نشنیدم

[illegible]

[illegible]

... جمع ... کوی تو
... سپاه ... تو

... حکایت کنم | ... حکایت کنم
... روایت کنم | ... کنم
... لطف و عنایت کنم | ... کنم

... جانم ...
... خسته ...

ای سرو ... بالای تو دارم | در دل ... تمنای تو دارم
چون ... آتش ... دارم | چون ... تماشای تو دارم
... دارم | ... دارم

... که ... تو
... تو

... جان | ... جان
... جان | ... جان

[illegible]

[illegible]

ایروی تو [illegible]	چشمان [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
گر خاک [illegible] جدا نباشند	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

بخاک [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible] که این عجب باشد	با [illegible] باشد
از تو هر [illegible] ماند و گذشت	دیده [illegible] جگر [illegible] ماند و گذشت
تا [illegible] ماند و گذشت	در دلم [illegible] ماند و گذشت
بازار [illegible] ماند و گذشت	گرچه [illegible] ماند و گذشت

[illegible]

[illegible]

[illegible] است	دل [illegible] است
[illegible] است	چشم [illegible] است
[illegible] است	[illegible] است
[illegible] است	[illegible] است

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

چون [illegible] نیه پروانه

دست من و دامن جانان

جان [illegible] تحمید [illegible]	[illegible] قد [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
زلف زلفت [illegible]	آزاد [illegible]
[illegible] بوستان [illegible]	با [illegible]
[illegible]	جان [illegible] هزار [illegible]
[illegible]	[illegible]

چون [illegible] نیه پروانه

دست من و دامن جانان

ای حسن و جمال [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] و دلبری
چون [illegible] نیه پروانه	دست من و دامن جانان

[illegible]

[illegible]	گردد [illegible]
[illegible] خویش [illegible]	[illegible]

رفتیم [illegible]

داغ تو [illegible]

هر کو [illegible]	[illegible] تو
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] چشم	هر که [illegible] تو
[illegible] خضر	[illegible] تو
[illegible]	هر که [illegible] تو
[illegible]	سرگرم [illegible] تو

رفتیم و [illegible]

داغ تو [illegible]

ای [illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

چون دست نیابد به وصالت
دست من و دامن خیالت

[illegible]

چون دست نیابد به وصالت
دست من و دامن خیالت

[illegible]

چون دست نیابد به وصالت
دست من و دامن خیالت

[illegible]

چون دست نیابد به وصالت
دست من و دامن خیالت

[illegible]

چند ، گه وفا بخو ...	تو ... جفا ...
ای که ز کبر و ناز هرگز	... بسلام ...
وصل ...	با چو منی کجا نشینی

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

سر و از ... جو ... کن	بر ... کن
...	بر ... نظر کن
... که وقت جانم	از آتش ... کن
پروانه ... شمع	... کن
یک شب ... چون صبح	شام سیه ... کن
...	از ... کن
...	... بر کن

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

من ... نسیم	در وصف جمال تو ...
جان ... کم ...	...
... شد ...	...
...	کاین ...
...	... بس

... وصل ...
... خویش گیرد

...	بس ... که ... دل ...
...	...
...	...
...	...
...	...
...	...
...	...

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای دل نه هزار عهد [illegible]	کاندر طلب [illegible] گردی
دیدی که چگونه حاصل آمد	از دعوی عشق [illegible]
کس چه کند تو خویشتن را	بر تیغ [illegible]
ای دل [illegible]	با قصهٔ عشق [illegible]
[illegible]	[illegible]
بسیار [illegible]	[illegible]
صبح است میان [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
گفتی که صبر [illegible]	[illegible]
هم با [illegible]	[illegible]

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

کان صبر [illegible]	چون [illegible]
گفت [illegible] عشق [illegible]	مانند [illegible]
[illegible] گفتم	[illegible] چنین [illegible]
[illegible] جام [illegible]	دیگر [illegible]
[illegible]	[illegible]
بس در طلب [illegible]	[illegible]
[illegible] عشق چیزیست	تا خود [illegible]
من در قدم تو خاک [illegible]	باشد که [illegible]
[illegible]	[illegible] آتش [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	چون [illegible]

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

[illegible] مطلوب | [illegible]

[illegible] حقیقت نیست | [illegible] زبان گفتنم نیست

در پیش تو [illegible] نقد نیست | همچون مگس نه برابر قند

[illegible] سوخت | پروانه [illegible] سوخت

عشق آمد و [illegible] بر دوخت | [illegible] آمد و تیغ صبر برکند

دور از تو [illegible] | کاین [illegible]

در هیچ زمانه [illegible] | [illegible] چون تو [illegible]

این جور که میکشیم تا کی | وین صبر که میکنیم تا کی

این [illegible] تا کی | این [illegible] تا چند

فریاد و جزع [illegible] | [illegible]

[illegible] چنین باد | [illegible]

[illegible] طاقت [illegible] | [illegible]

[illegible] کس [illegible] | از دست [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] مست [illegible] | [illegible] زین [illegible]

دور [illegible] | [illegible]

[illegible] گرچه [illegible] | [illegible] پای بست

[illegible] خاک | چون گرد [illegible]

بنشسته [illegible]

پنهان ز [illegible] عشق [illegible]

ای [illegible] وصل تو جدا [illegible] | [illegible] من

[illegible] | جا کرده [illegible] جان [illegible] من

عشق [illegible] | [illegible] شنیده [illegible] من

من ذره [illegible] آفتاب [illegible] | [illegible] کجا [illegible] من

بالای [illegible] | جان داده [illegible] من

[illegible] | [illegible] من

[illegible] | [illegible] من

[illegible] | پنهان [illegible]

[illegible]

... سحری و ... ساز	با مرغ سحر تو در [illegible]
تا چند نهفته‌ای ای گل	چون غنچه [illegible]
وان پیرهن [illegible] دریده	با پرده‌دری [illegible] انداز
آتش [illegible]	چون شمع مرا بسوز و بگداز
گفتی که حکایت صبر [illegible]	بنشین [illegible]
[illegible] حکایت [illegible]	دیده [illegible]
[illegible] روز یا خیالست	در [illegible] پرده‌ساز

منشین [illegible]
پنهان [illegible] عشق [illegible]

ای در دو [illegible] جانم	هر دو [illegible]
[illegible] میکشم	هرگز [illegible]
حالا [illegible] اگر بگریم	خون [illegible] از سر [illegible]
من [illegible] گرفته [illegible] غم	زاری [illegible]
رسم خوشی زجهان برافتاد	[illegible]

[illegible]

لعلی چو لب شکرفشانت	در طبلهٔ جوهری ندیدم
چون در دو رسته دهانت	نظم سخن دری ندیدم
وین پردهٔ راز پارسایان	چندانکه تو میدری ندیدم
دیدم همه دلبران آفاق	چون تو بدلاوری ندیدم
جوری که تو میکنی در اسلام	در ملت کافری ندیدم
سعدی تو نه مرد خانقاهی	کس چون تو قلندری ندیدم

رفتی و نمیشوی فراموش	می آیی و میروم من از هوش
سرویست کمان ابروانش	پیوسته کشیده تا بناگوش
[illegible] بگذار تا ببوسم	چون دست نمیرسد در آغوش
دوش آن غم دل که مینهفتم	باد سحری ببرد سرپوش
این سیل که دوش تا کمر بود	امشب بگذشت خواهد از دوش
شهری متحیرند و حیران	الا متحیران خاموش
منشین که هزار فتنه برخاست	از حلقهٔ عارفان مدهوش

[illegible]

بار جفای بکشم از جور او | می نشاید رفت پیش دیگری
عقل بیچاره است در زندان عشق | چون مسلمان در دست کافری
بارها گویم بگویم پیش خلق | تا مگر بر من ببخشد خاطری
باز گویم پادشاهی را چه غم | گر گدایش در بمیرد چاکری
ایکه صبر از من طمع داری مکن | بار سنگین می نهی بر لاغری
آنچه بر پای عزیزان افکنند | ما سری داریم اگر داری سری
چشم عادت کرده بر دیدار دوست | حیف باشد بعد از او بر دیگری
این سخن سعدی تواند گفت و بس | هر کدا او را نباشد جوهری

قطعه

تو آن نه‌ای که دل از صحبت تو برگیرند | دگر ملول شوی صاحب دگر گیرند
اگر بکشتم بر این طریق الفت نیست | کجا روند که یاری ز تو خوبتر گیرند
اگر تیغ زنی بعد تیغ در گردی | چو روی باز کنی دوستی ز سر گیرند
قمر مقابله با روی او نیارد کرد | اگر کنند همه کس عیب قمر گیرند
بخندد مال نشاید گرفت ملکی را | که خسروان ولایت به یک نظر گیرند

ز دست خود کشی هر دم سر زلف | ز بار منت دم ای جان سرکشی چند
ز سنگ کفر ز معقدار جامی | دلی سنگی است هم بدان معقدار سنگ

غزل

جا حق سینه خود بخراشم | بدل حرف غایت می تراشم
بسی کم نام تو بودم ز ذره | بدین ناچیز در دیت ساختم
نباشد عیب با جز یاد آن روی | به بی‌های پند کو حسن تماشم
دو عالم کعبه ارزد زنده فقر | چنین ارزان مده زنخ تماشم
ز دیده کرده ام پر و انجم در | بپاشم در ره‌های تو پاشم
شد درس کنان صد ره هر صبح | خروشش از نالهای دل خراشم
مرا گفتی سگ من باش جامی | سگ تو گر نباشم پس چه باشم

رباعی

ز سبزه بر گل خط می فزایی | دل می فریبی جان می ربایی
هر دم چه آیی از دیده بر دل | خود در دلم تا کی نمایی
شد عمرم آخر در جستجویت | ای عمر رفته آخر کجایی

یا رب این چشم است یا آهوست ... / یا دو بادام سیه یا نرگس شهلاست این

یا رب این زلف است یا زنجیر ... / سنبل تر سر زده یا عنبر ساراست این

حقهٔ لعل است یا سرچشمهٔ آب حیات / یا دهن یا پسته یا طوطی شکرخاست این

طوطی شیرین زبان یا بلبل ... / یا همای باغ جنان یا جای شیداست این

وله ایضا

ای کشته دلم هزار پاره / از تیغ غمت هزار پاره

من غرقه میان خون و گریان / خوش خنده زنان تو بر کناره

از دیدن ... ز شوق / بگذار ... یک نظاره

جز تیغ تو نیست چاره ما را / ما را که بدست نیست چاره

در کوی تو هر کسی بکاری / ما هیچ کسیم و هیچ کاره

پیش سم توسنت بمیرم / شاید که برم رسی سواره

گریان ... / ... منزل ماه و ستاره

از بهر کشیدن جفایت / خواهم چو ... زخاره

گرد از در نظم خویش جامی / در گوش زمانه گوشواره

با ... که ... نشین / بر ... هیچ غباری بنشین

... کرده ام عهد که دیگر نکنم یاری دل / اگر این بار برم جان ز گرفتاری دل

جان بلب آمده ما را ز ... / ... که کند چاره بیچاری دل

ای ... دیده ز خواب رفته / از هر مژه خون ناب رفته

بازآی که از غم تو ما را / از دیده ز خون شاب رفته

ای عشق تو ... / ... مشکل ... بودی

... / ... درد تو درمان بودی

دوش ... بخواب ... / لب بر لب تو نهاده بودم ...

بیدار شدم ز ... / لا حول و لا قوة الا بالله

... / دیگر ... جای تو در برگیرم

قند چه گیرد از تو کوتاه کند | بازبانه که گشت رت ببرد

این جان ستمدیده برویت مشتاق | ای طاقت من ز دست هجرت در طاق

زلف تو و روی تو صنم بیداری | تن [illegible]

سوزی در دل ز دل [illegible] دارم | رخی رخی که [illegible] سوزی دارم

مردم گویند کس به روز تو مباد | می پندارند چو روزی دارم

ای دهان تو ز سرچشمه حیوان خوشتر | بوسه از لعل لب ز قند جان خوشتر

چشم کرا بین مرا کام بود زلف و لب | خوردن باده بود در شب [illegible] خوشتر

دوش رفتم در [illegible] | بکشید در [illegible] آب

گفتمش خورشید [illegible] ماه من [illegible] | گفت [illegible] براید آفتاب

چشمه زمزم که چهره [illegible] | [illegible] که [illegible]

روح مجسمی [illegible] | نمازعشق [illegible]

سازم خواب [illegible] | چشم [illegible] چون عتاب

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] دریا [illegible]

[illegible] | [illegible] از دوست [illegible]

[illegible] | کاشش [illegible]

[illegible] | کاشش [illegible]

دلبر [illegible] | ای خدا یار [illegible]

[illegible] | [illegible]

زلف تو شکن بسنبل [illegible] گذشت | رخسار تو [illegible]
گل [illegible] گذشت | [illegible] از گلستان [illegible]

از دوریت ای تازه گل باغ مراد | چون غنچه چیده خنده ام رفته زیاد
گر بازم [illegible] بر هر کف است | نالان چو سبوی خالیم در ره باد

رفتی ز برم وفا نکردی | درد دل من دوا نکردی
ترسم که بمیرم [illegible] | یاد دگرت [illegible] نکردی

گفتم نفسی [illegible] | کاخ [illegible] بی تو [illegible]
من [illegible] زندگی [illegible] | مردن هوسی است بی تو [illegible]

از دست غمت ز دیده خون می آید | وز [illegible] دل خون می آید
این دل که تو دیده بودی اکنون رفت | خون گشته و از دیده برون می آید

گر میل وفاداری ای یک دل و جان | در عزم جفا داری ای یک سر [illegible]

گر بمانیم زنده بر دوزیم | جامه که ز فراق چاک شده
ور بمیریم عذر ما بپذیر | ای بسا آرزو که خاک شده

نگارا من بوعده وصل [illegible] | من در وعده ات هر روز [illegible]
ز رحم [illegible] بوعده وفا کن | که از انتظار [illegible]

گفتم که بکوی [illegible] منزل [illegible] | در عشق دمی هزار مشکل دارم
[illegible] | امید هزار ساله بر دل دارم

گر شرح [illegible] | [illegible]
سر قصه [illegible] نویسم | هر که غم [illegible] زد

عید است و در خمیه ی زلف تو بجسم
شادی رخ دوست بخواهم

خواهم که ببوسم لب [illegible]
دست در کمر و سوی قدت بخواهم

سجده ای که لطف او مدام است
همه روزم مقابل شام است

از جدای حضور و صحبت تو
همه روزم مقابل شام است

تا لعل تو و لعل وز خواهد بودن
کار من همه سوز و آه خواهد بودن

گفتی که بجانانه تو آیم روزی
آن روز کدام روز خواهد بودن

سلام علیک ای جان کرده منزل
سلام علیک ای مرا مونس دل

بود حاصل عمر باد دست مردن
ز عمری که بی دوست باشد چه حاصل

در خواب شبی هم نفس [illegible]
هم باد در نفسی محرم اسرار شدم

[illegible] دل خوش [illegible]

اکنون که [illegible]
چند آن [illegible]

[illegible] که خواهد [illegible]
[illegible] دوای دل [illegible]

بچشم خویش می بینم که خواهد [illegible]
[illegible] چون کنم [illegible]

ای دوست بیا که خاک پای تو شوم
چون خاک بباد در هوای تو شوم

جان از سر شوق پیش پای تو دهم
قربان تو گردم و فدای تو شوم

زلف مشکین چه به دوش اندازی
خنده در خانه هوش اندازی

[illegible] قتل برای [illegible]
همچو گل [illegible] گوش اندازی

[illegible] گفتم [illegible]
نظر کن [illegible]

[illegible]
میان دیده و دل [illegible]

چشم مست [illegible]
بر طاق دو ابروی [illegible]

چنین بر سر زلف [illegible]
صیاد گر [illegible] دام [illegible]

بوی ریحان تری می‌آید | خوشش از زلف پسری می‌آید
می‌طپد دل به برم چون با توست | از خط ای خبری می‌آید

بناله بلبل مسکین چه [illegible] گلزار دور افتند | [illegible] از زبان [illegible]
جدا ای از تو [illegible] | [illegible]

ویشب بخیال رخت افروخته بودم | گر گر به نگاه [illegible] سوخته بودم
وای زغمت چه کنم تا گریبان | از سوزن مژگان غمت دوخته بودم
ای بلبل اگر ناله من با تو هم آوازم | از یاد وفا [illegible] آخر [illegible]
بدوست نشسته‌ام به میان ترک | یکدسته سر به تیغ فرمان تو من
خواهم پسر کوی تو چون اسمعیل | قربانی قربان قربان تو من

ای آنکه کسی مثب [illegible] نکوئی تو | آدم شده [illegible] تو
صنوبری [illegible] | [illegible] تو

در هر نفسی که بنده زغم شب و روز | یاد تو [illegible] آرزوی تو کنم
نه اورد مجلس ما جز تو نوری | اگرچه شب مجلس ما در خور تو
چه خوانی چه گوئی [illegible] چیست | [illegible] تو

رفتی و از دل [illegible] | [illegible] وصال تو رفت
این عمر که میرود [illegible] اکنون | افسوس که در روز وصال تو رفت
[illegible] این دل سوخته را | وین جان به تیر جور بدوخته را
[illegible] | [illegible] با تو آموخته [illegible]

[illegible] | [illegible] که بر من جا کشید
[illegible] | که باران [illegible]
خواهم که از شوق [illegible] | از دیده [illegible] قدم [illegible] تو
[illegible] | گردم [illegible] گرد سر تو

رفتی و رفتی دگرت کی بینم
در خاک کجا این تن [illegible]
رسته که بمیرم [illegible] دیگر
روز [illegible] وصال تو کی بینم

باد سحر از کوی تو بوی تو آورد
جانم بفدا [illegible] که روانی من آورد
شد دیده یعقوب [illegible]
کز یوسف [illegible] خبر پیرهن آورد

قربان دو چشم مست شهلات شوم
گرد دو لب و ابروی بالات شوم
هر چند تو [illegible]
[illegible] که خاک کف پات شوم

[illegible] جان [illegible]
از [illegible]

دردم بتو [illegible] ای باد صبا
چون [illegible] بکوی آن [illegible]
برگو که شکسته خاطری [illegible]
[illegible] وفا

از [illegible]
از فرقت چشم [illegible]
ای روی تو [illegible] است
از حال دلم چه آگاه است
بنویس جواب نامه من
چشم من ناتوان براه است

ای یار کجا [illegible]
امشب بر ما نشسته چون [illegible]
ای [illegible]
هر چند که [illegible] فراموش شده

معشوق که جدا از بر دلدار شدم
فریاد که دور از نظر یار شدم
چون روز وصال [illegible]
زان [illegible] گرفتار شدم

در [illegible] که ز فراق یارم کشتی
در هر نفسی هزار بارم کشتی
جانم بلب آمد از غم دیدارت
برخیز و بیا که [illegible] کشتی

قلم برداشتم [illegible] صبوری
[illegible] این دل [illegible] بنویسم

[illegible]

ای راحت جان ز در آ بیا — البته بیا هزار البته بیا
ز هر نفست هزار جان پیش آرم — البته بیا هزار البته بیا

من ملول هم از روی توام — بنده نرگس جادوی توام
جان فدای لب شیرین تو باد — بسته سلسله موی تو باد
چشم از هر دو جهان پوشیدم — دیده در آینه روی توام
از نگاهی کشی و زنده کنی — دین و دل باخته موی توام

مثنوی

آتش روی گرمی آید ز دور — می شد به شعله چون کوه طور
ز فروغ حسن آن جانم بسوخت — ز ... یک ایامم بسوخت
رفت ایمان و عقل و هوش من — آتشی این دیگ سودا جوش من
دم بدم هر دم زند بر آتشم — تا کند باره دیگر در آتشم
آتشی هر دم زده بر جگرم — آن نمیدانی که من خاکسترم

اگر از جور شهادت ... — سخن از مهر ...
دست بر سینه از آن ... — که بریزد دل خون گشته ز چاک ...
هوسی کرده ام امروز که دیوانه شوم — دست دل گیرم و دیوانه برو ...
صد هزار آرزم عاشق دل آشفته بود — صد هزار آرزم همچو دل پابسته بود
کرده عزم سفر خدا یار تو باد — همت اهل قافله سالار تو باد

ابیات

عجب تیری زند ... — مراد خود رسیدند جمله یاران
شه بعزم سفر ... — ... عجب ...
شب هر شب دعا کنم تا تو ... — دل ...
الهی مبارک تو آمد — لفظش چو سلام ...
مانند که هر شب افروز — معنی چو ... صبح نوروز

ابیات

چه لطف بود که ناگاه ... — حقوق خدمت ما عرض کرد ...
... خامه ... کرده سلام ... — که کار خانه دوران ...

کس که شوانم ... اول ... | کی توانم ... زمان ...
ز کوی عزت عشقم بجای ... | [illegible]

غزل

پیر بانی سر گران شده‌ای | [illegible] شده‌ای
صبر رفت و عقل رفت و هوش رفت | دیده زان رو خون فشان ...
چند روزی گشته بودم دوستکام | هم بکام دشمنان شده‌ای
خرمی بخشید دل ... | شمع بزم دیگران شده‌ای

غزل ...

شب که دیده من از فراق گریست | شب که ... سنگ ...
شب که جان من چو ... | هم در آتش ...
شب به دیده من ... که بردم | ... ز تو ...
شب اگر ... غم عشق ... | حکایتی است که ...
شب که زورق ... | غرق ...
شب که ... | چنان گرفت ...

چو طلعت خدایا که ... | تنی ان گیسوی مشکین چو عنبر ...
نظر به آینه کرد آن نگار با خود گفت | خوشا بحال عاشقی که دلبرش ...
چو آتش است خدایا که بر سر عطار | گذشته است ز شوق هنوز بر سر ...
ز ... نگاهی بکن ... | شوم فدای ... که ...

شدم پیر و برد از دل ... | غم پیری و آرزوی جوانی
اگر من ... که ... | بلای زمینی غم آسمانی
... دگر دل ... | هوای یار ... دارم ...
... | چرا که عاشق تو دارد ...
... | بگو و تو ...
... | نفس ... دگر ...
هوس ... عشق ... | حکایتی است که عشق هزار بار دگر

مداری گوش بر ... عاشق | فدایت جان عاشق جان عاشق

عشق دریاییست بیحد کاندر آن	موج کشتی بان طوفان آتش است
عاشقان را پا اگر در گل بماند	عاقلان را پای آن سر در گل است
طالبان را خستگی درد است	عشق هم راه است و هم خود منزل است
سهل کرده کار اگر از سر آید	کار با بابت پرستی مشکل است
دست صدق از جیب عشق	زین سبب افسون خرد بیحاصل است
ظلمت از یکسر بگیرد خانه را	چون فروغ شمعی آن در محفل است
در همه عالم یکی حق بیش نیست	آنکه کثرت می پذیرد باطل است
از خرد بگذر که طراز عشق نیست	عاشق از خود غافل از وی غافل است

نشاط

آشنا خواهی اگر جانا نزد	اول از دل دور کن بیگانه را
من نه آنم پند ناصح بشنوم	تا بکی پند این دل دیوانه را
جرم ما از رحمت ما هیچ نیست	واعظا کوتاه کن افسانه را
از طواف خانه یار از چه شو	[illegible] که نشناسند صاحب خانه را
عاقبت چون پر شود پیمانه‌ام	طالب [illegible] بی پیمانه را

گر بجان سبز زاده است [illegible]	که هر کی دم تیغ هست [illegible] بجا دارد
[illegible]	که سجده از همه جا بیشتر کند ادا دارد

عراقی

هر که را در سر هوای جام نیست	در جهان عاشقش نام نیست
بر ملک شادش از رخ پرتوی	زان لب پیوسته‌اش آرام نیست
هر چه خواهی ای ملامت گو بگو	عاشق اندر بند ننگ و نام نیست
دام بنهادی بر راه زاهدان	پای بند او را ضرور دام نیست
واعظا منع من از می تا بکی	کو کسی کامروز در آشام نیست
هر که [illegible]	جز بقای دولتت کام نیست

غ

ای سرو [illegible] جلوه [illegible] دگر دم	آزاده [illegible] گرفتار تو گردم
تا خبر [illegible]	حسرت [illegible] گردم
آزاده [illegible] دام [illegible]	یک [illegible] گیسو که گرفتار تو گردم
[illegible] دل [illegible]	جان [illegible]

بروز زر دو من آنجا چنانکه عنزه ند | بکوب رسنی آن حال ...
رسن سواد من از روی ... | آن عزیز جفا کار نکته دان ...
پس از درد دهن ... | بوس پا ادب آن خاک آستان ...
که این ... ز هجر ماه رخت | نه آنچنان شده ... ضعف ...

غزل ...

تا کی ستاده در ره این دل معطلی | ... ز تو ... دل ... معطلی
خواهی اگر ببری تو دل ما | ... شده هر کسی دل معطلی
تا کی بی سگ ... این ... معطلی | خون شد ز دیده گشت ... معطلی
از بهر سیم وش دل همی طلب | تا کی بقول ... معطلی
مجنون صفت در بگذر که ... | تا کی نشسته در ره مجلس معطلی
تا بگذری ز خود بری ره بکوی دوست | بیهوده در تجسس منزل معطلی
گر ترک جان و سر نکنی در حریم دوست | محرم ببزم ... معطلی

...

تا چند بهر ... این دل معطلی | من دل ... معطلی

بازبان اندر کشیدیم از حدیث خلق تو | گر حدیثی هست با یار است با اغیار نیست
دوستان گویند سعدی خیمه بر گلزار زن | من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

غزل

ای گذشت از زیر چشمت شب عجمی | او نگاه عجمی کرد و من آه عجمی
او بت راج دل و من ... او | او ... عجمی من ... عجمی
ملک دل گشته خراب از ... لشکر | پادشاه عجمی بود و سپاه عجمی
یک نظر دیده و گفتم که ... | کشته ... آن خال سیاه عجمی
گفتمش شدم و سوی غریبان سفر | باز گردید و من کرد نگاه عجمی
گفتمش چاره عشقت چه بود گفتا ... | این جواب ... عجمی بود سوال عجمی
ای رخ ... | شب تار عجمی زلف سیاه عجمی

...

درد عشق است که بی درمان است | شب هجر است که بی پایان است
خسته جانان بود از جان سیر | درد ... است
با تو گفتن ... | چو تو ... است

بفضای تو ندیدم ز صفا دل هیچ | ای صفای دل من گرد صفایت گردم
بردی از من دل و دین غارت ایمان گویی | تا به چهره من گرد لقایت گردم
بنشت از سر و پا یان کوشش [illegible] | تا بود جان به تنم سر و پایت گردم

غزل

جانم آمد به لب از هجر جان توشنم | خونم از دیده روان است بر دامان توشنم
مشهور از غمت ابر صفت میگریم | [illegible] بارکی برق غم آن توشنم
گی میان من و تو حرف پریشان کجند | منت جای سر سوی [illegible] توشنم
از سگان در خود پرس که هر شب بام | بنشت [illegible] در آنجا سگان توشنم
گوشه بردی از لطف ننا چون [illegible] | شده دلم خسته تیر ست مژگان توشنم
همچو قمری بودم طوق بگردن دیم | سرفراز است سر در روان توشنم

غزل

ای من هلاک غمزه چشم سیاه تو | اگر دسر تو گردم د طرز کلاه تو
یکدم برون خرام بکه قربان [illegible] | تا چند منتظر بنشینم براه تو
گو تاب آنکه شرح نمایم [illegible] | با من چه میکنی نگه گاه گاه تو

خال لب او را [illegible] بوسه را | این عقده طرفه عقده گشای است [illegible]
در جلوه گاه سر قیامت [illegible] | هر نقش با بهشت جدائی است [illegible]
سیماب را ز آینه لغزش بود | رخسار [illegible] صیقل به طلائی است [illegible]
حباب [illegible] زرلب تا زه [illegible] | آب حیات روح فزائی است [illegible]

غزل

چه بهشت است که دستم کمر یار شود | مغرب بوسه ام آن مشرق گفتار شود
گر من از تلخی این درد بمیرم [illegible] | که لب چون شکرش شربت بیمار شود
[illegible] | که دل خسته ام از درد سبکبار شود

غزل عاشق

مرا عشق عزیزی خوار کرده است | چگویم عشق از این بسیار کرده است
برو [illegible] بس آسان بود عشق | [illegible] چنین دشوار کرده است
نی چند رقیبت زین سر کوی | ره عشاق را دیوار کرده است
در آغوشش [illegible] | [illegible] بخت مرا بیدار کرده است
عیادت [illegible] بیمار [illegible] | مرا این آرزو بیمار کرده است

مرا چشمی که گویی بود از آن بدخو نشینم | که خواهد در حق من کوشش آزردن کرد
رقیبت چون ندیدی بیچاره افکنده هستم هم | یکی زین سو خرامان بگذران آن نرگس جادو
اگر پای سگی بوسم ای شاخ گل مشنیم | که من روزی بکوی آشنایی دیده ام او را
گهی بی هر سوی اگر زخمی زنی جانم | اگر خواهم ز دوری دو خالی کمر مو را
چنین آشفته و رسوا بکوی او بمانم | مبادا اگر تو عاشق آید سگان آن کو

غزل

خبرت هست که با تو خبرم نیست ز خود | همه در تو نگران و من نگران دل
جان برای تو نهادم به هزاران امید | دل ز زلف تو ببستم به هزاران نیرنگ
پرده از رخ بگشای تو که بر عاشق است | چکند عاشق بیچاره چو بند در دو دست
همه حیران جمال تو من رفته ز هوش | همه در تو نگران من نگران ...
تا چه آید پس ازین از غم عشقت بر سر | که برآمد ای شوخ فتادم ...
تیر مژگان بگشا جانب ما ای صیاد | که رسد صیدی و تیر تو بماند در کیش

غزل

سنم نکه نرگس چشم بتان بلای من است | هلال ابروی دلدار قبله گاه من است

خودم بی تکلف با شاد کن مرا | از محنت هزار کس آزاد کن مرا
تا کی میان بیم و امید ... | ویران اگر نمی سازی آباد کن مرا
مسکین به زندان غمت آزاد ... | بهر جای گرفتاری بیچاری یاد کن مرا
در باب حشر اگر زبان دل ... | یاری بیا به مژه امداد کن مرا

غزل

... آن نگار ... | درد که خو گرفتیم در عشق از ...
از جور بی حد تو ... | پیشش که ماند ای دل ...
هر جا که عندلیبی ... | اف به محبت ...
... | جفا و جور تو ...
آخر رسید روز که ... | از دیده ...

غزل

بس کس که لعل که ستم دیده باشد | بگریز از حریفی که ز غم رسیده باشد
سگ بنده کسی شو بسر ناز زندگی | که سخن ... دیده باشد
بفروش هر چه داری بهای آبرو | مخر از کسی بزرگی که بزرگ خریده باشد

شب ... را بسر سپیده نشست | باد کر صبح را دمیدن نیست
باد کر صبح ای رفیق میگویند | یا مرا فوت شنیدن نیست
بر یا بنشش ... بنود | یا صبا ازو دگر وزیدن نیست
پر و بالم نه بسته اند ولی | در سرم خواهش پریدن نیست
حسینی جهد کن که در ره عشق | شرط عشاق آرمیدن نیست
گر توام بار عالمی بردوش | بنهی چاره بجز کشیدن نیست

غزلیات

تا مهر تو بر دل نهان است | آن گشته رهبر جهان است
اندام تو گلبنی است خارش | خار او حرکی به ... نیان است
آسایش دوستان ازین است | آرایش بوستان ازان است
زان شعله که عشق در دل افروخت | افسرده زبانه زبان است
گر دود بر آورد ... دم | این سوز نه درخور بیان است
نتوانم ازو کناره گیرم | هر جا ... جان است

در سینه نهان چه جای حسرت | ... چه جای خوابست
کو حوصله که غمزه ... | خوش گرم ستیزه و عتابست
ناکامی دل زباده باشد | آن دم که ز وصل کامیابست
با آنکه جگر ز درد دوری | بر آتش فرقتش کبابست

یکچند ازو کناره گیرم
سهل است نهایتش بمیرم

میمیرم اگر جفا نه بینم | نومیدیم ازو امیدواریست
آرام شوم ز درد ... | تسکین دلم ز بیقراریست
دل عاجز و در کشش ... | جان غافل و در غمش ... زاریست
شاید اثری کنی در آن دل | ای ناله بیا که وقت یاریست
در وصل بکام دشمنانم | این میوه باغ دوستداریست

یکچند ازو کناره گیرم
سهل است نهایتش بمیرم

بی داغ غمت جگر ندارم | بی خاک درت بصر ندارم

چه تو سوخت نخواهم | دیوانه عشق بی سرانجام
آواره که هست چاره نیست | به آنکه بیادت می دارم

بنشینم و در فراق رویت
جان را بدهم در آرزویت

من مانده جدا ز یار و فرزند | در گوشهٔ انتظار بگجند
یکدم نبود نشاط ما را | در سوز غم زمانه دربند
نه این دل از غم یار | گویم ز غم فراق بگجند
امروز مرا غم نگار است | باری است ز غم چه کوه الوند
من طاقت او ریش ندارم | بر ما مثال فشت بگجند
کو پیک صبا که تا پیامی | بر او برد بغز و سوگند
از جانب این ستم رسیده | در خدمت آن نگار دلبند
گوید بزبان من بآن مه | کای بار غمت چه کوه الوند
مستوجب هجر بیش از این هم | سهل است دگر روا تو پسند
در هیچ زمانه مادر دهر | آورده کجا چنان تو فرزند

ابا بره وفا و مهری | یارا بزنها تو تو نخندی
زهرم تو دهی بذوق دم | برکام من او است آب قندی
خورشید بخویش منفعل شد | چون پرده ز روی برفکندی
از چشم حسود و آفت دهر | هرگز نرسد ترا گزندی
صد بار باین جمال زیبا | با غیر بدی نشسته خندی
دیدی برهت فتاده بودم | بر ما تو گهی نظر فکندی
چون نیست امید یاری تو | آن به که بسوز هجر چندی

بنشینم و در فراق رویت
جان را بدهم در آرزویت

آن روز که آن نگار برگشت | بخت از من دلفگار برگشت
ماندیم در درد و محنت و غم | با این همه روزگار برگشت
ایام وصال از کفم رفت | رفت و شب انتظار برگشت
برگشتن روزگار سهل است | این را چه کنم که یار برگشت
دل رفت بسوی آن پری روی | برگشت چه خوار و زار برگشت

جان را بدهم در آرزویت [illegible]

بنشینم و در فراق رویت [illegible]

[illegible]

به ما نظری بکن ز رحمت | رحمی که ز دست رفته کارم
غیر از تو کسی دگر نگویم | پروای کسی دگر ندارم
جز یاد تو دلفریب جانا | آن است انیس روزگارم
آن به که روم به گوشه‌ای خسم | از ماه رخت نظر بیارم

بنشینم و در فراق رویت
جان را بدهم در آرزویت

من سوخته‌ام ز غمت نگفتم | این راز ز خلق می نهفتم
تا رفت ز کف قرار و هوشم | بی خویش شدم اگر نگفتم
جانان سنگی تو ای نکوکار | گردی تو چنین بغیر جفتم
تا رفته از برم نگارا | یک شب ز غمت تو من نخفتم
دارم دل آنکه در نگاهی | آید به خدا زرت [illegible]
پنهان که چه سان ز فرقت | خسته کرده چه سان بخویش جفتم
بسیار در انتظار رویت | خاک لذت ندیده رفتم
از فرقت تو آب دیده | صد سال زیاده زین که گفتم

به ناز کرم دمی گذر کن | از آتش هجر در امانم
دیری است که درد خسته‌ام | از او است مدام در فغانم
امروز دگر بکن تو رحمی | بر این تن زار ناتوانم
روزی چه شود بر آستانت | دانم که قبول چون سگانم
رحمی کنی به جان بسنده‌ام | سهل است ز پیش خود مرانم
من جز تو دگر نمی‌برم نام | در دیدن رخ تو برز بانم
دل نیست که تا کنم فدایت | در خاک ره تو دل ستانم
با دگو مر است یار و همدم | در کنج فراق سوز جانم
شب نیست که از غم فراقت | تا عرش رسد فغانم
خوشنود شوم به کشتن خود | گویند که شهید آن فلانم
سر از قدم تو برندارم | من خادم بر آستانم
آن به که بگوشه‌ای نشینم | پروا نبود از این [illegible]
در کنج غمت روم چو سالک | بر یاد رخ ناتوانم
بنشینم و در فراق رویت | جان را بدهم در آرزویت

[illegible]

جان سنگد است پرورت | لب رنگین فغان تو سالک
بر وز نکرد مهر با ... | با هیچکس او بدان تو سالک
ترسم بروی زغصه به خم | نومید ازین جهان تو سالک
خواهی چه کنی تو مدح رویش | سهل است بکن نهان تو سالک
دور نکند رشش برو تو بنشین | همواره باد رسان تو سالک

بنشینم و در فراق رویت
جان را بدهم در آرزویت

ای شوخ نکرده تو یاری | با خسته دلان خویش یاری
سوزی تو بسی زغصه دلها | این ظلم روا ز چیست داری
بد با تو نکرده‌ام ای پری روی | خواهی بکنی این جفا و خواری
در پیش خدا روا نباشد | با حق تو این جفا بکاری
آرزوی دل تو چه باشد | بر خسته دلان تو رحم آری
آنکه بنجستگان نشینی | باری تو پری زروی یاری
بر ما بتوان دمی نشستن | هر چند سر وفا نداری

ای از نگه تو در طپیدن | دل کرده تو ندید آرمیدن
تا چند کنی بدیدن خویش | منع دل خود ز لب گزیدن
نوش لب لست آتش آمیز | زین شهد نمی توان چشیدن
در هر سخن تو را چه معنی | باید سخنی چنین رسیدن
یارب زکدام غمزه آموخت | مژگان تو در جگر خلیدن
سروی تو در صفای خوبی | بالای تو فارغ از خمیدن
دور از تو زدست ناتوانی | فریاد نمی توان کشیدن
چون کرد نسیم همت من | در کلشن آرزو وزیدن

برخیزم و گرد دوست گردم
چندانکه رضای اوست گردم

همرانکش سرو لاله مائیم | مشتاق می و پیاله مائیم
برنشئه و مستی که شبنیم | آرایش این رساله مائیم
با نغمه بلبلیم در رو هر | تأثیر هزار ناله مائیم
عشق بنجرید و شد پشیمان | در معرض هیچ قاله مائیم

روزانه که کد جت مرغ روم | از آتش انتظار چیتو
چون لاله شود و دل خرنیم | خون کشته و داغدار چیتو
صد بار گذشته است زمون | این چشم که مانده و زار چیتو
وقت است که من شوم چو مجنون | آواره هر دیار چیتو
هر تازه گلی که هست در باغ | سر برده فرو بخار چیتو
بگریه همی کند دل من | از محنت روزگار چیتو
بازآی که هجر جانگداز است | برو از دل من قرار چیتو

آن به که ز مهر رخ شتابم
باشد که مراد خود بیابم

ای داده بباد دوستداری | این بود وفا و عهد یاری
آخر دل ریش دردمندم | تا چند بدام غم سپاری
در زلف تو عاصی ندارم | جز شیفتگی و بی قراری
ای جان عزیز بر ضعیفان | تا کی کنی این جفا و خواری
هر چند که سوختی بجورم | کردم من خسته سازگاری

برخیزم و کرد دوست کردم | چند الکه رضای اوست کردم
بس عشق که این و آن ندانند | تعلیم دل و زبان ندانند
از اختر ماتش ان چو پری | مقدار این جهان ندانند
ای بخت چو از دوم درانخ | آهسته که آسمان ندانند
بر حلقهٔ زلف و چاه کاکل | مرغ دلم آشیان ندانند
بیخ ز فلک مدان که او هم | نیک و بد اختران ندانند
عیب تو چنان که خود بدانی | هرگز دگری چنان ندانند
با خویش نشسته او و دلدار | چون مصلحتم در آن ندانند

برخیزم و کرد دوست کردم
چند الکه مراد دوست کردم

ای ساقی گلعذار برخیز | برخیز بعشق یار برخیز
پر کن قدحی که چون ... | الکز فتنه مرا خمار برخیز
هنگام و میدان خط ... | ای زلف تو از کنار برخیز
خطها پای بعرصه می گذارد | ای زلف تو از کنار برخیز

دیری است که آتش غم دل	در سینه همی زند زبانه
حافظ می نوشش و شادی باش	تا چند خوری غم زمانه
چون نیست بهیچ گونه پیدا	دریای فراق را کرانه

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد خود بیابم

ای غیرت لعبتان طناز	برقع ز رخ چو مه برانداز
تا من ز سر جهان بگیری	بر خیزم و تو بنشینم باز
از دست تو زر کنند ز دیده	شد فاش میان مردمان راز
تا خود چه بود مرا سر انجام	در عشق چو بوده هم آغاز
سرمایه عمر داده برباد	هر کو بغم تو گشت انباز
در آتش صبر و هجر دل	میسوزد لا چو عودی ساز
حاشا چو نمیرسد مرادست	بوسیدن پای آن سرافراز

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

شادم بغمت که در همه حال	سودای غم تست سازه رم
دیر شد ز کنارم بدوست	چو زر ز هجر برکنارم
در آرزوی وصالت ای جان	عمری بامیدی گذارم
امشب بگذشت چو زو روش	طوفان سرشک اشکبارم

تا مرگ نگیردم گریبان
من دست ز [illegible]

چون هیچ نشد ز وصل حاصل	کام دل خسته فکارم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای محرم غم تو مرهم دل	عشق تو انیس و محرم دل
زلف تو کمند گردن جان	لعل تو نگین خاتم دل
لب همی تو است نخود جان	چون چشم تو گشت عالم دل
دور دل ز دو دل در آتش	ما را غم او ستاند غم دل
نزدیک شد آنکه من بدوری	گیرم همه خویش با غم دل

بسم الله الرحمن الرحیم رباعیات

چون کند شوق تو گرم ناله ام | باشد از دود لب تبخاله ام
چون چراغ آرم گل روی ترا | تازه گردد داغ چندین ساله ام

رباعی

بی مهر و وفا تراترا تو | پر جور و جفا تراترا تو
همکس نگاه کرده با کس | بی سست وفا تراترا تو

رباعی

آن یار که عهد و سوگند بشکست | میرفت و خسش گرفته دامن در دست
بیگه شد که بعد ازین بخوابم چنی | پند هست که بعد ازین بخواهم جست

رباعی

شب نیست که چشم از رویم خون نریخت | دین جان به لب رسیده در بند تو نیست
گر تو دگری بجای من بگزینی | با من عهد تو نشکنم که مانند تو نیست

رباعی

دوری ز بر من از تو پیداست مرا | میسوزم و چاره دگری نیست مرا

خنجر کشیده زلف چشم سیاه تو | پیوست ز گریه زلف نگاه تو
آسوده شد از شکن چین عرق | در روز شکسته چو حرف نگاه تو

رباعی

الله ترا بمن رساند چه شود | وز درد دل مرا رهاند چه شود
تو سوخته خاطری و من سوخته دل | دو سوخته را بهم رساند چه شود

رباعی

ناز ... که تو پیش باشی | معشوق چه و نهانش باشی
زان می تو بنوشم که از آن زاری تو | دل خون شود و تو در میانش باشی

رباعی

شیرین ببر ای که کس ببیند | یعقوب ببوی پیراهن ببیند
در دو عالم خورشید ببیند | حسن تو بنا لهای من ببیند

رباعی

آخر ز جهان به دل پر خون رفتم | با حسرت بیشمار بیرون رفتم
رخ بر تو ... دل نشنید که من | دلخسته و جان فتاده و محزون رفتم

رباعی

چون دیده نور و پاره وقت ماند | بنشینم و جان در آرزویت بمیرم

رباعی

هر دو فتی که ... باری بود ... | آن لاله ز خون ... باغی بود ...

رباعی

ای دلبر ... عشق تو ...

ستم بنظاره تو دل و دیده بر رفت | آری علاج عاشق بیچاره بند بود

رباعی

اشبی که آمدی بخانه | شمع را نبشتم که مهتاب است

گر گذاری بهر سر ابرو بت | بهر تعظیم آن که محراب است

رباعی

هر کجا در چمن از شوق نوای بودم | بلبل و پر سوخته مرغی ز هوا افتاده

زخم تو بر دگران آمد من بر دو درنگ | ای عجب تیر کجا صید کجا افتاده است

رباعی

مکتوب جان فرسی تو آمد ز ... | کو با نسیم باد گلزار چمن رسید

یا آسمان بهر خورشید بود ... | یا کاروان مشک ز ... رسید

رباعی

قربانت شوم که با تو همیشگی | از دل کباب ... بود همیشگی

گاهی بروی ... | آنهم غنیمت است که یک روز مکنی

رباعی

این وادی عشق است نگه کن ... | آنجا است که گشته شهان را ...

بهر ... | مائیم و غم یار خدا یا تو گواهی

رباعی

یا ... هر شب خون ... | ای دیده خدا را که گرفتار گیستم

من از کجا و ... سفر با تو از کجا | در حیرتم که چون ز فراق تو زیستم

رباعی

پیوسته ز دوستان بسی ... | دشوار بریدن است و آسان است

شیرینی وصل ... | از غایت تلخی که در هجران است

ای خوش آن لحظه که با هم باشیم | فارغ از صحبت عالم باشیم

هیچ ... | با تو باشیم و جهنم باشیم

روزی به سر قبر جوانی برسیدم | یک آه از آن قبر در آمد شنیدم

گفتم که جوان آه برای چه کشیدی | گفتا که جوان بودم و مطلب نرسیدم

از دل زحمت مزن پرو بیت کو · دور از رخ چون گل بحرم کو
نه سایه سرو نه چمن میخواهم · نه بوی گل و نه یاسمن میخواهم

نه سایه سرو نه چمن میخواهم · نه بوی گل و نه یاسمن میخواهم
در گوشه خلوتی خدایا شبکی · من باشم و آنکسی که من میخواهم

رفتی و ز هجرت دل من غمگین است · از خون جگر چهره من رنگین است
افکنده میان ما جدائی دوران · گویا که زمانه را همین آئین است

افکنده میان ما جدائی دوران

در هجر تو ای ماه دلم فگار است · پرتوی تو و بهانه کارم زار است
تا از تو جدا شدم ندارم هوش · عاشق که ز معشوق جدا شد خوار است

کشف · برعاداتو ز اقتضای عاشقی

با من غم هجر یار دیدی که چه کرد · آن غم با دل بیقرار دیدی که چه کرد
از بهر رقیب قیمتش مرا · با مهر آن نگار دیدی که چه کرد

انگه زچشم نیم مست تو شدم · مخمور ز باده دست تو شدم

از اگر سعادت چو من منفعل است · طبع است که برخوردار وی مجبور است
در سینه چون نسیم تقریر است · تسلیم شده و ضیعه ای لطف است

تعریف · بیت · پست و زبیر

است هر سیچه منبع ابرو · انگیزه دهر عشق دل از آن برود
انتم و ثبت حسکم شد · خفته در منقای خوبی گشته و

تعریف · تعریف

جانب ز نسیم رشک ریاحین شده · یاقوت به رنگ لعل تبسم تر شده
منجذب خوش تو ز تو خوش زیبا · اشتی ز ترسیده و محقق شده

تعریف رمال

رمال بیر زیجت نشسته · در کرده خویش دور فلک غایب
در کوی تو چون قرعه بیرون کردم · باشد که دل جعده رخ نماید

تعریف نیب

در دامن تو ما نوای جسم حزین · هر روی زمین چه مرده و که زنده زمین
هوس بیت که حس من ندارد حرکت · ای شرح طبیب و دست من کبیره ببین

با مشک فروش من که خنده می‌نزند | نا حل من ... که بر لب می‌نزند
گفتند که رساند بوی زلف ترسید | غنچه به که زبی مشک نهان نشد

در شیشه پیه

در شیشی من ایں سبه اد کمن | یعنی نجادو [illegible] باد کمن
هر روز بهر [illegible] شیشه شتاب | [illegible]

تعریف [illegible]

هر وقت لبِ خط تو تا سر زند | [illegible]
چشمه که نقش خط تو [illegible] | [illegible]

تعریف [illegible]

[illegible] | [illegible]
در لوح وجود نبشته ام حرف [illegible] | [illegible]

تعریف کمان گر

[illegible] کمان گر [illegible] | [illegible]
زلف [illegible] | [illegible]

تعریف ... ش

ای سبزه رو سبزه تو از همه خوش | ... خضر خط سبز تو از [illegible]
نا مت رخ خسته [illegible] | [illegible] گل شکفته سبزی [illegible]

تعریف ... سکه

شوخی که در اف [illegible] باشد | خوش طبع و ظریف نکته پرور باشد
در خواندن قصه [illegible] | یعنی زلب قصه [illegible] باشد

تعریف ... شالا پچه

شاطر بچه که [illegible] باد گرفت | ... دل از حسن [illegible]
بالا دوی [illegible] دل من [illegible] | [illegible] زدن باد گرفت

تعریف حمام پیه

ای کار [illegible] | آتش زده گل [illegible]
حامی من [illegible] | [illegible] آب و عرق [illegible]

همچو ... ... تنم — تولم چه ... ... بسم

ولہ ...

اگر مستان وستیم از ته ... — اگر پا و دستیم از ته ...
اگر کافر اگر گبر و مسلمان — بهر ملت که هستیم از ته ایمان

ولہ

خرم آنان که هر شامان ته وینن — سخن وا ته کرند وا ته نشینن
گرم دستی رسی بینو کام تر ونیم — بشم آنان بوینم که ته وینن

ولہ

نوی نالم خم اندوته وا نه — عیار قلب خالص بوته وانه
بوره سوته دلان باهم بنالیم — که حال سوته دل دل سوته وانه

ولہ

دلی دارم که بهبودش نمی بو — نصیحت میکنم سودش نمی بو
بباد دادم بنش میبرد باد — ... دی بی ... دودش نمی بو

ولہ

رباعیات باباطاهر

تو که نوشم نه نیشم چرایی — تو که یارم نه پیشم چرایی
تو که مرهم نه بر داغ ریشم — نمک پاش دل ریشم چرایی

رباعی باباطاهر

گر آیی بکابت وا تو اجم — وگر نایی زهجرانت که اجم
هر آن دردی که داری بر دلم نه — بمیرم یا بسوجم یا بساجم

رباعی باباطاهر

سری دارم که سامانش نمی بو — غمی دارم که پایانش نمی بو
اگر باور نداری سوی من آی — بوین دردی که درمانش نمی بو

رباعی باباطاهر

ز دست چرخ و دوران داد دارم — هزاران ناله و فریاد دارم
نشینم در برم با خس و خار — دل خود را چلو دلشاد دارم

رباعی باباطاهر

دلم از دست ته دارم عجب تب — ببالین خسته دسته هم عجب تب

همین جرمم که سوته دلت دیرم
نه هرگز دوست دیرم خویش ی

ول
دو چشمم درد چشمانت بچینا
مبادا روزی که چشمم نه بچینا
شنیدم رفتی و یاری گرفتی
گر گوشم نشی چشمم نه بینا

ول
دلت ای سنگدل بر ما نسوجه
عجب دارم اگر خارا نسوجه
بسوجم تا بسوجانم دلت را
که در چوب تر تنها نسوجه

ول
بلک سویا یکسو منور کن اطاقم
جمل در حجت دوری فراقم
بحق جفت ابروی تو سوگند
که هم جفت غمم تا زه ته فراقم

ول
بعالم همچو تو دیده ندیدی
چو شمع یک سوزه دل پروانه نی
همه یاران و حورانی خانه ویرانه
من بیچاره را ویرانه نه

ستم غاری کش کوی محبت
ز زحمت دل که یارب غرق خون ی

ول
بشم واشم ازین عالم بدر شم
بشم از چین و ماچین دورتر شم
نویسم نامه از بهر جانان
اگر این دوری بس است یا دورتر شم

ول
عشق آن بی که دایم در بلایه
از تب حسرت گرفتار مبتلایه
حسن آسا بمنشه زهره قاتل
حسین آب شهید کربلایه

ول
خدایا داد ازین دل داد ازین دل
نکردم یکدمی شادی ازین دل
چو فردا داد خواهان داد گیرند
برآرم من دو صد فریاد ازین دل

ول
الهی همچو من بی‌دل نشینی
سیه پوشی و در ویرانه نشینی
الهی همچو من گردی بغربت
چو مجنون در غم لیلی نشینی

ول

آن زکرم دمی نشینی بر ما | تا آنکه چو پیشترم پند دهی

تا کی صفا و سنگدل می‌باشی | با ما تو بخشم متصل می‌باشی
گفتم که کنی توبه ره دردم | بازم تو با دشمن دل می‌باشی

باور نکنی که جز تو یاری دارم | با غیر غم تو همکاری دارم
بر یاد تو هم همیشه در گوشه غم | [illegible] شب [illegible] چشم زاری دارم

جانا چه شود ز روی یاری یکبار | ره زکرم کنی تو ای شوخ گذار
جان و دل خود فدای رهت سازم | با آنکه سوی مرا ز روی غمخوار

یکبار نظر بکار ناشادم کن | از عهد و وفا دمی تو دل شادم کن
از روی کرم دمی تو با ما بنشین | در درد فراق خویش آزادم کن

شنیدم [illegible] | تا جسم [illegible] دوا [illegible]
شب جانت [illegible] | من بنجام تو را بجا کردست

شبهای دراز [illegible] | بعد از من و تو [illegible] روز مباد
آن شب که تو را [illegible] | تا صبح قیامت [illegible] روز مباد

ای باد صبا سلام من [illegible] | پس راز دلم [illegible] بگو
احوال دل شکسته زار مرا | زنهار بگو هزار [illegible] بگو

وصل تو نصیب [illegible] مباد | در باد [illegible] جگر سوز مباد
یعنی که [illegible] | امید که با تو آن شب [illegible] مباد

از کوی تو [illegible] خواهم کرد | تو سوی سرکوی [illegible] خواهم کرد
یاری [illegible] | [illegible] خواهم کرد

نغمه که فراق را به چشم دیدم | به سرم آنچه من نرسیده م
تو می بهر دو سال یک طوفان دید | من نوح نیم هزار طوفان دیدم

رباعی

زین خورد سالی نباشد مناسب | که باشی بهر [illegible] مطالب
تو کم لطفی و من زین غم [illegible] | شود بر من آهسته آهسته غالب

رباعی

بار دیدی که ترک یار گیرند | بی سبب دوری اختیار کنند
ترک عشقت [illegible] نمازی | تا یکی جان خود نثار کنند

[illegible]

امیدوار چنانم که یار باز آید | دل رمیده ما را قرار باز آید
مدام هجر کشم از برای آن [illegible] | خدا کند که بزودی وصال باز آید

وله

[illegible] نتوانم آمدن در بر تو | بیمار توام [illegible] تو
[illegible] و عالمی [illegible] | بس وای بتو وای بتو وای بتو

شرح خوبی دل بلبل [illegible] | گر چه آلوده [illegible] خندان [illegible]

وله

اندر [illegible] خون شد | [illegible] شده [illegible] شد
[illegible] | عشق آمده آواره شده مجنون شد

وله

اگر آهی کشم صحرا بسوزم | جهان را جمله سرتاپا بسوزم
بسوزم عالم از کار [illegible] | چه فرمائی بسازی یا بسوزم

وله

یاران [illegible] که بنده بودم [illegible] | در بند جفای خود [illegible]
زنهار [illegible] دل پریشان [illegible] | دیدم همه [illegible]

وله

دلبری خواهم [illegible] | دست من گیرد [illegible]

وله

من [illegible] دارم [illegible] | [illegible]

بادا به پرسی ز زلف مشک افشانش | بر گوش بگو تو این سخن پنهانش
آن سوخته کز تو ملک ورش کرد | یاد تو همی‌کند بر اید جانش

وله

خوش آنکه بهم رسیم حیران حیران | وز مهر بیکدگر کنیم زبان
خندان خندان تو حال من پرسی و من | گویم بتو حال خویش گریان گریان

وله

آه از شب تیره غم اندوز فراق | فریاد ز روز کار جان سوز فراق
رحمی رحمی که هیچ‌کس زین [illegible] | تا به شب هجر و وقت روز فراق

وله

دلخسته [illegible] ز ناوک دلسوز فراق | جان سوخته از آتش [illegible] فراق
[illegible] | شبها شب هجر و روزها روز فراق

بیتو ای [illegible] جان جز غم [illegible] | بی نوای [illegible] جان [illegible]
از [illegible] | [illegible]

بده مژده که یارم بر فراز آمد | دیگر بجلوه گری یار سرفراز آمد
زین خبر به تنم جان رفته باز آمد | هزار شکر کن یار دلنواز آمد

وله

ای نور چشم و تاج سر ما خوش آمدی | ای جان عاشقان ببر ما خوش آمدی
ای آنکه عقل و هوش و دل و دین [illegible] | جنت ربوده [illegible] خوش آمدی

ای رو [illegible] فریاد | از دست تو شد [illegible] برباد
[illegible] | ای [illegible] وفا داده بباد

وله

[illegible] | [illegible]
چون [illegible] | [illegible]

وله

این [illegible] | [illegible] است که [illegible]
[illegible] عشق [illegible] | [illegible] خوش [illegible]

میسوزم و سکید ازم و … | آن کز تو جدا شود … بجاست

وله

گر … جدا … | یک لحظه … ندیده‌ام …
افغان ز فراق یار جدا از افغان | فریاد ز ایام جدائی فریاد

ای گره … | از بند غم زمانه آزادم کن
دانم که … | باری بجواب نامه شادم کن

وله

من طاقت دوری رخ یار ندارم | جز بردن بار غم او کار ندارم
صد بار … | با این همه … او کار ندارم

وله

… با نسیم سحری | گر بر سر کوی آن نگار گذری
… | من سوختم از فراق تو بی‌خبری

روی تو چه دیدم غم دل یاد … | دیگر نخوانم شب بجو …

وله

افتاده بودم … | بگذشت و گفتا کیست این
گفتند … چار غم است | گفتا نخواهد زیست این

وله

… | هر چه گویم …
… | که … شنیدن سخن …
هر گز آن شوخ با غیر نگاهی نکند | این هم از ناز کند که نگاهی نکند

وله

نه چندان … | دل بر آن طلعت جانان …
گر تو … روزگار … | آتش شوق جز آب وصال

وله

روزی که … | چو زیر خاک …
… | کین خط …

رو رسد [illegible] به امان [illegible] | شکر [illegible] هستیم [illegible]

جان اگر خواهد ز من [illegible] | یک از کف [illegible]

وله

ای [illegible] پرسی ز من احوال شیراز | الهی [illegible] شوم قربان شیراز

عمر من [illegible] ولایت | بسی کردم در اینجا عیش و عشرت

[illegible] | اگر گر شرح کنم میشود کباب دلت

[illegible] سفر [illegible] خواهم کرد | اسیر شوق توام [illegible] خواهم کرد

وله

به یمن عشق [illegible] | [illegible] بجور تو [illegible]

[illegible] | زبان حرف تو [illegible]

[illegible] دست [illegible] | گر قبولم کنی [illegible]

[illegible] | خبر از تو نمی شود [illegible]

ای رخت آفتاب عالم تاب | دلم از آتش تو گشته کباب

[illegible] | [illegible] ندارم [illegible]

[illegible] | [illegible] تو [illegible]

تحصیل کمال [illegible] حاصل بود | [illegible] خواست [illegible]

وله

چو گریه [illegible] جهان [illegible] | [illegible] که بچشم [illegible]

شب تو [illegible] خفته [illegible] | که نقدی ز غفلت بیدار است

گر دست دهد دولت آنم که [illegible] | در پای سمند [illegible]

[illegible] بر سر خاکم [illegible] | [illegible] که با دوست [illegible]

وله

[illegible] ز من حکایتی می شنوی | از قصه من حکایتی می شنوی

بسوز دل [illegible] می پنداری | [illegible] حکایتی می شنوی

خنجر کین کشیده [illegible] | [illegible]

گویند نسیم نامه یار [illegible] | از آمدنش [illegible]

با [illegible] سوی [illegible] رسید | با خود خبری ز جانب یار رسید

تا [illegible] کسی [illegible] رسد | تا چون کند عالم دل [illegible] رسد

گر [illegible] جان بکرد [illegible] قبول | [illegible] خبر [illegible] رسد

[illegible]

از دیدن او چنان شدم گیشته [illegible] | از کف دادم عنان زبان سررشته

اگر لوح فکرت شرح دوری
ز طومار شب و روز و ز ماه

از آن حضرت نویسد خامه من
همانا بس باشد نامه من

دل شب بخیال یار گرم کار شد
از بس ره اشتیاق پیمود [illegible]

در گریه چشم چون تنگ حوصله شد
پای مژه از قطره زدن آبله شد

یار قصد قتل ما دارد به تیغ [illegible]
[illegible]

هر که از شام اجل [illegible]
بسکه از روزن [illegible]

هر شب [illegible]
بر [illegible]

[illegible]
روز کار [illegible]

[illegible]

بر لب ستم گری تو [illegible] | گر بحر شود مداد و اشجار قلم

رباعی

در دلم [illegible]
صف مژگان یار من امروز

کاهنده [illegible] می خواند
چون لشکر سپاه شکسته می ماند

چشمان تو [illegible] بزنجیر کشند
[illegible] زلف بند داری

صد دل [illegible]
[illegible] دیوانه بزنجیر کشند

ما نیم که وادی محنت منزل ماست
هر جا که ولیست از برای دل ماست

ما از غم و غم سرشته از آب و گل
هر جا که محنت از برای دل ماست

اگر با تو برم نخسپم از ناز بیا
[illegible]

ور با تو نخسپم [illegible]
تو فرق مکن میان بیدار بیا

[illegible]

جدا شد از این پیشتر عده موری
که پیغام زرد سلیمان برد

جهان به که بهر لقایش ...
شب‌ها در و زیر پنج گردون بسر نم

با بیان بکعبه بغرقان بر حرم
ز رب المقارب رب المشارق

هیچ تو کریم به بیداد پنهان
صفات تو جویم مخلوق خالق

ندارم تحفه جان کز حقارت
ز نامه جان وا ز آن بیشار بست

اگر از شوق خواهی بسپرم جان
نشان از من بتقدیم کن اشارت

غیرت هست که بی‌روی تو آرام منست
جاقت با فراق این بر نام منست

مژده وصل کجا وعده دیدارت کو
در فراق تو از این پیشتر نام منست

گر دولت را سر عمر خواری بار ...
غم پنهان ... شب ... بود

گر به هوای تو ما شاد نبودی دل تو
داستان غم ما بر سر بازار ...

گل عذار تو آتش مرغ عالم زد
هزار سلسله را کاکل تو بر هم زد

نگاه کرم تو در رنج کاه ...
کشیده شعله و در دود جان آدم زد

رسید نامه نامی ز شهر یار ...
نیامم کم شده نامی رسید به نامی

ز نامه و ز هیچ عجب در رنج بود ...
جواهر و هنر و فضل و مکرمت تمامی

تا هیچ جهان هیچ غم و شادی هیچ
هیچ است برای هیچ ناخوش بودن

طالع سر عافیت فروشی دارد
هست هوسی که پاس پوشی دارد

هیچ ...ه یک ... انجمن دو کون
استغنا هم سر خموشی دارد

آمد به نظاره‌ام آن یار دلبر
دل را ز من ربود و نکرد با من او وفا

چون از برم ربود دل بی‌قرار من
خود رفت و دل ز فرقت او ماند بی‌نوا

گل عذار

بردیم بهم جمع عزیزانی چند / چون عقد جواهر [illegible] بهم بوند
تاکه ز فراق رشته این عقد گسیخت / هر دانه ما بدیاری افکند

لعلت همه گوهرست گوهر همه آب / زلفت همه عنبرست عنبر همه تاب
رویت همه لاله است لاله همه رنگ / چشمت همه نرگس است نرگس همه خواب

من که مستم ز ره عشق نوای چو زدی / کاشکی روز ازل این جام نمی نوشیدم
اگه فکرت نرسد چاره درد دل / چاره کن که ز جور تو کفن پوشیدم

طریقی بهتر از مهر و وفا نیست / ولی افسوس که در دل شما نیست
دل ربودی ز من و ترک محبت کردی / هم محبت تو بگو تا که محبت داری

نه چه فرهاد بود کوه کنی پیشه ما / کوه ما سینه ما ناخن ما تیشه ما
نبود فکر می و شیشه در اندیشه ما / ی مجنون دل ما در دل ما تیشه ما

یعقوب

معشوق [illegible] بیت الاحزان / در آرزوی یوسف کنعان ماند

نازنینی که به لب لعل تو را آتش داد / چه در پنجه تو کردم و آتش داد
شوخ چشمی که دو صد خانه دل کرد خراب / من چرا دل بجهان خانه خرابم دادم

تو که کمتر بدی رسم و ره یاری / از که آموخته این همه عیاری را
گر طبیب نه بیایی سر بالینم / به دو عالم ندهم لذت بیماری را

دوری زبرت بی تو باشد نفسم / از گردش روزگار من در قفسم
گر مرگ الهی امانم بدهد / یک بار دگر بخدمت یار رسم

ای قبله خورشید پرستان رویت / محراب همه نیان خم ابرویت
سرمایه عیش تنگدستان دهنت / سررشته دلهای پریشان مویت

این خاک سیاه حال من کرده تباه
با فکر دل فگار می باید کرد
القصه ازین بیش ندارم طاقت
عزیزا ابر بیم غم میکذار[illegible]ی
نیدانم چه بکردم تقصیر

لا حول ولا قوة [illegible]
یا کشتنم اختیار می باید کرد
یک کار ازین دو کار می باید کرد
[illegible] بر جای [illegible] میکذاری
قدم بر دیده ام کم میکذاری

عزیزان من نمی خواهم بدت را
اگر یک شب به پیش من بمانی

طلا و نقره گیرم من قدت را
[illegible] جای خودت را

از محنت هجر در دنا کم رفت
القصه میان خاک و خونم رفت

وز تیغ فراق سینه چاکم رفت
ای نور دو چشم من هلاکم رفت

بازا که مرا بی تو شکیبائی نیست
در عشق تو رسوا شدنم باکی نیست

وز درد فراق تاب تنهائی نیست
رسوای تو را باک ز رسوائی نیست

بنگر که چگونه بهت حال [illegible]

من میدانم که یار [illegible]
نگذار بروم بگوشه ای بنشینم

خلقی که نوشته ام قلم [illegible]

از حال دلم خبر [illegible]
تو با گوشه نشین چه کار داری

چه خوش باشد که بعد از انتظاری
از این جوشته [illegible] باشد

یا سید [illegible]
کریاری برخورد از وصل یاری

با درد غم تو تاب و توان یابستی
در هجر تو چهره زعفران [illegible]
[illegible] گرفت [illegible] شدم
دیدم که بخواب چشم مست [illegible]

با درد تو هزار جان [illegible] بستی
از وصل تو [illegible]
دل رفت ز دست دگر از کار شدم
افسوس که بخواب بود بیدار شدم

ای دور [illegible] هر چه [illegible]

خواهم [illegible] هر چه [illegible]

ز دوست بت خوت [illegible] ست [illegible] | [illegible] عجب [illegible] بسته

خرم و آن کسی که [illegible] باشی | شب در بر [illegible] باشی
در خواب رود و تورا بیند در خواب | هیچ [illegible] و تو [illegible] باشی
بشکست عهد و مودت نگار دلبندم | برید عهد و وفا یار سست پیوندم
ببخشای بر عزیزان که از محبت [illegible] | دل از محبت [illegible] کندم

شکری از لب لعلش بخشید [illegible] | روی مه پیکر [illegible] ندید [illegible]
گر نی از محبت [illegible] بود | [illegible] دیگر [illegible]

[illegible] نقش خیال تو [illegible] | تو [illegible] دوست [illegible]
همه یاران بتماشای سیر و تماشا رفتند | ما بماندیم و خیال تو [illegible]

فراغ [illegible] | [illegible] عشق [illegible]

یک شبی رفتم بسوی گلشنی | تا ببینم در گلستان [illegible]
بلبلی دیدم که بر شاخی نشست | آشیانی از خس و خاشاک بست
[illegible] روی [illegible] | روی خود بر روی گل بنهاد و گفت
ما بسختی [illegible] | دل بامید وصالت بسته‌ایم
تا کی ای [illegible] ستم داری روا | جور بر من کم نما ای بی وفا
گل بخندید و بگفت از روی ناز | مثل پروانه بسوز و جان بباز
چونکه عاشق هستی [illegible] | ناله بیجا مکن اندر بهار
چونکه بلبل این سخن از گل شنید | از خجالت آن دگر خود را [illegible]
چونکه بشنید این سخن [illegible] | دست غم بر سر زد و بیهوش شد
این خبر بردند سوی بلبلان | بلبل جان داد و رفت از گلستان
بلبلان پروانه [illegible] آمدند | همچو پروانه بر شمع آمدند
یک بیک گفتند با آه و فغان | حیف از این بلبل که رفت از گلستان
[illegible] از آن شب [illegible] | سینه پر درد [illegible] از خون جگر
ای [illegible] در گلستان | [illegible]

دم بدم میگفت با محمل‌نشین / ای تو فی لیلی و مجنون را ببین

زار زار می‌گفت با خون جگر / کی شوی از حال عاشق با خبر

پیش رفتم با دو صد سوز و محن / تا بگیرم من جواب این سخن

گفتمش تو کیستی وین ناله چیست / ناله‌های زار تو از بهر کیست

ناله سر کرد و جوشش از بن برآر / با دو چشم اشک پالا این بگفت

گفت آن لیلی منم دیوانه‌اش / گفت این شیدست و من پروانه‌اش

آن بود گل من چه خاری در رهش / آن بود سنبل منم خاک رهش

آن بود شیرین و من فرهاد او / میزنم بر سینه سنگ از درد او

آن بود سلطان حسن و من گدا / آن بود چون پادشه من بینوا

چند سال است از غمش میسوزم / از فراقش روز و شب پی می‌برم

سر به صحرا و بیابان کرده‌ام / تا خیالش را بچنگ آورده‌ام

چون شنیدم این سخن زان دل‌فگار / بر من آمد گریه بی اختیار

هر که عاشق میشود خون میخورد / هجر آن را جامه از تن می‌برد

ای مسلمانان من هم دلداده‌ام / در ره جانان ز پا افتاده‌ام

[illegible]

قسمت ما درد بی‌درمان شده / درد ما کمتر ولی دل خون شده

ما نمی‌خواهیم طبیبی از دوا / ما نمیخواهیم یاری جز خدا

تا بنوشیم نشئه از جام عشق / ما نخوردیم بجز خون از جام عشق

نشئه خواهم من از صهبای دوست / تا شوم مست و روم بر سوی دوست

عرض حال خود بگویم یک به یک / شکوه‌ها دارم من از دست فلک

ای خدا بر دیده‌ام ده روشنی / تا ببینم جلوه دیده سنی

تا ببینم پرتوی از نور تو / پرتوی از پرتو پر نور تو

گر صفای باطنی بخشی بمن / میشوم روشن چه شمع انجمن

همچو موسی بی روشن میشوم / خار چشم دیده دشمن میشوم

آنچه گفتم پیش شمشیر منفعل / خاک بر سر نامه بر دست پا بگل

جرم من از حد گذشته آنچه را / لطف تو بودش بهر چاره‌ساز

گر نمیشد نور تو هر جا عیان / یوسف اندر چه نمی‌آمد برون

نه در بازوی علی مرتضی / از تو بود ای خالق ارض و سما

محکم است توشه حبل المتین / گشت ظاهر صبح گردون‌نشین

[illegible]

چاره من ساز در بیچارگی / باز گردانم ازین آوارگی
باز گردانم به پیش مو بخوان / گر بخوانی ور برانی خود بدان
چون کسی بسته کمر در بندگی / از مروت جنبت او را راندگی
ای خدا من هم کمینه چاکرم / گر برانی خاک عالم بر سرم
ای خدا از جاهلی نادان شدم / در محبت روز و شب مجنون شدم
ای خدا یک چند ازین بستان / شرمساری میکشم از روسیاه
پشت دستم روز و شب خود میگزد / واگشته باشی تا کی باید کشید
دیده ام گریان و دل پرخون بود / هفت تو از نجوم افزون بود
منکر وان آنچه کردم ای خدا / تا نگردم روز محشر روسیاه
ای خدا من آنچه کردم دیده / از کرم تو پرده ام در دریده
ای خدا هستی تو ستار العیوب / ای خدا هستی تو غفار الذنوب
گر بخوانی ایستاده بر درم / ور برانی ام ز جان فرمان برم
مجرما تا چند گوئی این سخن / ختم گردان این سخن در انجمن
در حقیقت گفته این مثنوی / پر استاد و نو باشد مولوی

سلامی ز مهجور زار حزین / سلامی ازین عاشق دل غمین
رسانی بدان یار غمخوار من / بدان مهوشش یار انکار من
رسید چو سلامش نشانی بگوش / بگوئیش کای آفت عقل و هوش
ترحم به عاشق نمودن رواست / همان شیوه از گلرخان نابجاست
بزلف سیاهت که پیچش و تاب / ربوده ز دل صبر و از دیده خواب
بقد چو سرو رعنا نت قسم / بگیسوی عنبرفشانت قسم
بدان گوشواری که در گوش تو / بدان فیض صبح بناگوش تو
چه چشمان عصاف نیکوی تو / بخال سیاهی که ابروی تو
بدان طاق ابروی نیلوفری / بذاتم که اسلام یا کافری
بچشمان چون نرگس پر خمار / بمژگان خونریز خنجر گذار
بیارکی اندام آن جنبش / بشوی همو هر دم کرمی منیش
بدان روی گلگون رخسار تو / بلعل لب در شهوار تو
بچاه زنخدان وسیب ذقن / بخال سیاهت کنج دهن
بگردن که هر دی گنجینه سخن / بگردن که از آهوان ختن

بوجودت کرده وجودم نیست | بته خیال محال ... بهر شست

مثنوی [illegible] آواز

بشنوید ای شنو آزادگان | این حکایت از دل ازکف دادگان

بشنوید ای از جهان وارستگان | شرح حال خستگان از خستگان

بشنوید ای آشنایان از عشق | نغمه های سینه سوزان عشق

قصه از حال پاکان بشنوید | گفتگوی دردناکان بشنوید

سرگذشتی دارم از تاثیر عشق | نقلی از گرانی زنجیر عشق

در خراسان مهبط روح الامین | شهره سوداگری هستم تا بدین

میکند [illegible] گذر کاش پی | ناگهان آمد بگوشم بانگ نی

زان صدا برمن دگرگون گشت حال | زان صدا شد کشته مهر و پایمال

زان صدا جوشید خون در پیکرم | زان صدا نو شد غم دیرینه ام

زان صدا از پا [illegible] افتادم | زان صدا دیگر خود نشناختم

زان صدا دست و دلم از کار ماند | زان صدا پای من از رفتار ماند

زان صدا شد برمن آرایش حرام | زان صدا از دستم افتاد جام

ناله ای کی کشیدش از جگر | آتش اندر روی زد چنگ در

و میدوم از دیده کان خون ریختی | آتشش [illegible] آمیختی

شکر [illegible] سیل اشک قطره بار | آنچه آورده از کرم بر روی کار

ورنه آن آتش که او افروختی | عالمی را از شرارش سوختی

راه صحبت بسته با بیگانگان | ناله میکرد چون دیوانگان

در میان ناله های زار خویشتن | می سرود این ناله از [illegible]

رحمی آخر بر من ای صیاد کن | یا مرا بفروش یا آزاد کن

روز پریشان ناله آن عندلیب | در خروش و دلخراش آن غریب

با خبر کو دل بیاری باخته است | حیله سازی کار او را ساخته است

دردمندش داغ عشق مهوشی است | دردمندش ذره محبت آتشی است

[illegible] دستش بر دو چشم [illegible] | کرده تاراج متاعش رهزنی

دلبری بر دوش [illegible] | شیخ کامل صیادی [illegible]

در طریق عشق جانش سالک است | عشق اقلیم دلش را مالک است

آری از عشق آمده این کارها | گرم از عشق است این بازارها

با بجیش تمره دلدار خویش — سیر شد بر سینه ریش تو نیش
خوانده بود این از جناب مولوی — این دو مصرع از کتاب مثنوی
عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد — بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
یاری از هر جا صدی گفته شد — گوهری چند از سحاب سفته شد
لشکر اندوه تا که بست صف — باد نومیدی وزید از هر طرف
شمع محفل از نسیم افسرده شد — خاطر درویش پس آزرده شد
ساعتی در زیر خرقه سر نهفت — پس برون آمد و سر از خرقه گفت
آنچه او را شام را نور جبین — آخر این ویرانه کم از نور نیست
ای خدا این بود آخر قسمتم — در میان عشق بازان حرمتم
شمع من بر جای دیگر روشن است — مسکن من کلبه ویران است
من فراق از یار ... بر کام خویش — دیده گریان داشتم سینه ریش
وای ... بجان و لب بلب — بود کارم هر دو این تا نیم شب
ناگهان از در درآمد دلبری — شهر شد صبرا غارت گری
همچو ماه چارده حسنش تمام — صد هزاران یوسف مصرش غلام

عشق چون احوال این درویش دید — ترک آن شب شب دیگور دید
از همان ره رفت سوی آن جوان — گفت یک یک حال پیر ناتوان
گفت حال پیر زار درویش — آن در آن شب تیره گی محفلش
رفت چون خون ... در جوش — داد آگاهی ز حال درویش
مضطرب کرد آن بت طناز را — در روش تن سرو قامت ...
تا بخلوت گاه درویش رساند — پیش آمد درویش ... سلام
آفرین بر عشق باد و یار خویش — عزت اندر عزت آر و خار خویش
لب به خنده ای خام از گفت و شنود — این سخن بگذار سوی پیر رو
چون ز شب بگذشت پاسی ... — روبی ... گره ... هراس
گفت این خوابست یا بیداریست — گفت ... التفات ...
گریه ای نیم شب ... سحر — پیش ازین هرگز نمی کرد ...
بر زدم یارب که این در باز کرد — رشته اندوه هم از هم باز کرد
این گره نومیدی از کارم گشود — عقده اندر لفت ... نام کشاد
... باز تشریف وصال — وا ... افزون شد مرا درد دل

حرف چندان نیک خوش گفت و گفت — گفت هر در روش کرده دل نور گفت
گفت آه از جور گردون آه آه — شد شبستم روشن ز شمع روی ما
آنکه روشن کرد شمع و باز رفت — شمع جانم را بکشت و باز رفت
نور شمعم آتشی بر جان فروخت — آتشی بر جانم از هجران فروخت
پرتو شمع آتشی افروخته است — از شرار آتش خوش من سوخته است
شمع را گر پرتو این است و صفا — یاری اگر یاری این است و وفا
گلشنم را روشنایی چون بهشت — گلشنم را آشنایی چون بهشت
نیک لذت آن شام که نور شمع باز — شد به یاد از رخ آن جان گداز
داشتم از گرد شب گردون [illegible] — اگر چه یاری آن نگار روشن خند
خوش شب [illegible] از دیدار خویش — چون شبم [illegible] خویش
چون بگو الا یاد یاران اندکش — یاد ای [illegible] زنده [illegible] اندیشه
آنکه یکدم بر سرت بنشست و رفت — در بروی آشنایان بست و رفت
یا غمم آنکه چه تنها [illegible] دید — در غم هجران شکیبا [illegible] دید
خاطرم [illegible] — آمد و [illegible]

تا سر صد پاره مرد زنده پوش — مرغ [illegible] رفت [illegible] بیهوش
ای صد امید از جور فلک — تا کی باشد چنین دور فلک
درد مردان از چه یارب بی دواست — کام دونان از چه در عالم رواست
آدم از خوان خدا نالان و زار — مطلب شیطان روا در روزگار
پیکر هابیل سنگین موج خون — چهره قابیل خالی لاله گون
پاک از خون یحیی طشت [illegible] — دامن زن از خیانت [illegible]
هیزم سوزان به پاکی خلیل — دعوی نمرود و شرکت با جلیل
سنت یزدان خوان بندگی — پرده از خوان کامها درندگی
سلکه هارون و موسی کهنی — مجلس فرعون زیبا گلشنی
عیسی [illegible] محنت سرنگون — شادمانی یهود از حد برون
احمد [illegible] از مردم جان — خواهر بوجهلیان [illegible]
شیر یزدان [illegible] زهر تیغ — بود ملجم مست عشرت ای دریغ
فاطمه در سینه پر داغ از حسن — [illegible] حسن
اهل بیت احمد اندر اضطراب — آل سفیان رفته در بستر بخواب

تازه نهالی ... تازه چهره مشکین خوالی چون داخل حمام شدند
از لطافت اندام گل اندام ایشان در و دیوار حمام عرق ریز گشته
با حسرت سرین بلورین ایشان [illegible] از چشم حسرت پدید نموده بود چون از
حمام بیرون آمدند میان کوچه می رفتند در عرض راه انگشتری که از نهایت
پدید آمد در سر انگشتر با هم جنگ و جدل آغاز نمودند هر یکی می گفت
مال من باشد از قضا سر عالم بود [illegible] که زن های [illegible] مشهوره
پر شما سر و شمه جادو [illegible] خواندند در مجلس جنون بخدمت او گفت [illegible]
شما در سر این انگشتر با هم نزاع مکنید چون [illegible]
[illegible] هر یک یک مکری شوهران خود را آزمایش کنید هر کدام یک را
که من پسند کردم این انگشتر مال او باشد ایشان باین حکم [illegible]
راضی شده انگشتر را باو سپردند و هر کدام چون شعله آتش [illegible]
وجود شوهران خود شدند این حکایت [illegible] تخلص [illegible]
کشیده است خواستم که روایت کنم [illegible] آورده
[illegible] تغییر داده باشم زن قاضی گفت ای [illegible] اول نوبت ماز

می کشید [illegible] / لوح سینه [illegible]
می خوابانید روی تخته تن / روز تا شب [illegible]
[illegible] / [illegible] بود [illegible]
همه اعضای او بدین پایه / چشم گردیده بود [illegible]
سجده [illegible] / آه غم در جگر به اشک [illegible]
[illegible] / باخبر بود از [illegible] خویش
مطلع بود از آنکه عاشق زار / از دلش رفته بود صبر و قرار
در [illegible] طلب [illegible] / چون دم [illegible]
خدم خاص حضرت قاضی / سحر [illegible]
بود او را کنیزکی ز حبش / [illegible] بود یا [illegible]
بود [illegible] چشم [illegible] از [illegible] / [illegible] آب حیات
[illegible] / [illegible] بیش [illegible] گفت
کی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

برکشیده برای من زحمت — بتو عشق پاک تو ز رحمت
برتسم اندم که عوضه درست کنند — از من این هم باز خواهش کنند
من وداغم بر تو چون آیم — گر ازین ماجرا برون آیم
خواهم اکنون بوصل خیزانش — که تلافی کنم گذشته خویش
سر درآرم بحلقه ورست — ده هم از وصل خویشتن کامت
لیک باید تو هم بجا کوشی — بیلاشش امید من کوشی
بعقی حلق خانهات ز لطف و مهر — که ز ایوان ما برآورد سر
تا از آن کرچه پی ترد و غیر — طی نمائیم و مبدم زجهنیر
خوشش بدامان عیش بنشینیم — گل ز باغ وصال هم چینیم
چون کنیزک شنید این گفتار — رفت و پیغام برد بر [illegible]
دد این نکته بهر گوشش برد — جرعه [illegible] از [illegible] هوشش برد
داد از شوق مقدم یارش — مژده [illegible] بارش
[illegible] رفت وروانه شد از پیش — کرد [illegible] کارسازی خویش
تا سو نقب راانجام نمود — در ره [illegible] خویش [illegible]

تا مرا مهر تو نکاح کنند — [illegible] شرع را [illegible] کنند
رفت [illegible] چون ز خانه برون — کرد تعلیم او [illegible] افسون
در بر قاضی آمد او زادب — [illegible] بر [illegible] کف و [illegible] بر لب
گفت کای [illegible] — حکم از تو بربط شرعیات
شمع دار [illegible] احکامی — مفتی الشرع شیخ الاسلامی
[illegible] بر [illegible] تو چون [illegible] — [illegible]
بنده را [illegible] زمان درست — شد رجوعی که آمدم [illegible]
گرچه در کیسه ام درم دارم — برتو حق جوار هم دارم
آمدم تا بکل این مدلول — رسد از حضرت [illegible] قبول
[illegible] ز گلشت ریاض کلام — بوی نفعی که کرد استشمام
شد زکری [illegible] عرق ریزان — [illegible] آویزان
از چنان مژده دل [illegible] شد — مقعدش [illegible] شد
دست بر سر نهاد و نعره کشید — که علیک السلام [illegible]
رحمت حق [illegible] جان بادت — هم [illegible] باد [illegible]

جست و پوشید در زمان جامه / بر سر خود بست [illegible] عمامه
شد روان با تگبری که پرسش / بر سر او تجری که پرسش
هر زمان گفت این سخن بشتاب / افتح یا مفتح الابواب
رفت آنگه بخانه داخل شد / زن خود با قمر مقابل شد
چشم بگشود چون لعبه نشوبش / دید شمع حریم حرمت خویش
که چو آیینه ملکه روشن تر / تکیه کرده بناز بالش پر
گشت از جبلت ملالت سفت / متحیر بخویشتن میگفت
که ندیدم بعمر خود دو نفر / مشکل چنین بیکدیگر
همراه شد عجب [illegible] / چون قلم در دوات [illegible]
گفت نگار با دل پر خون / کای شریعت پناه چون شد چون
پیش خود خوش تحیری داری / در دل خود تفکری داری
خود بفرما چه در خیالت هست / ساعتی [illegible] میرود از دست
قاضی از جیب خود سری برداشت / باز بر سوی زن نظر افراشت
با زن خود نفاوتش چون دید / گشت خون دلش ز دیده پدید

این همه قال و قیل یعنی چه / دست فرمای فیل یعنی چه
گفت سر حساب باش دمی / [illegible] بگویم قصه ای
تا بخوابم که شد ز جانم تاب / دوش در دست من بناهم خواب
قاضیش گفت کای [illegible] / من سودایی ز خود خجلم
که ز شیطان فریبها خوردم / در حق تو سطنه ها بردم
گفت زن از چه خوابی افشانه / شده ها پاک رنگ و دیوانه
گفت این دیگر خواب رفت نگار / قاضی آمد بخانه شب [illegible]
چون بجای خویشتن فرمود / زن از ان پیشتر روان شد زود
نظر مصحف رخش چون خواند / [illegible] افتاد باز حیران ماند
گفت حیرت رسیده دیگر بار / مالک الملک واحد القهار
عجب حالتی گرفت مرا / این چه [illegible]
یکطرف خار خار عقد [illegible] / یکطرف [illegible] نگار جا [illegible]
طرف شک را ز یقین بیش است / در دلم زان هزار تشویش است
الغرض [illegible] / زود رفت این قضیه از یادم

پس سبب دارد این همه با خبر | شدی از فکر قاضی ... بر
قاضی از حرف او بخود پیچید | یک از شوق او فرو خندید
شوهر بسی شد از سخن ... ر | کو پشیمان شود مباد ... ر
گفت ای مرد در امور فرج | کار مشکل بود مباش بلج
ما نگهدار دین یزدانیم | بهر دین نبی امینانیم
در همه کارها خصوص این کار | خیانیم دقت بسیار
که مبادا شود سهو و خطا | پس دهیم آن زمان جواب خدا
تو چرا هیچ صبر و تاب نجست | بازگو این همه شتاب جهت
من بگیرم که دوش محترمی | خانه آباد کیست پر درمی
فوت گردید مال او بر جاست | وارثش سی و شش نفر برخاست
بهر تقسیم مال آن مجهول | واردم مضرب و قسمتش مشغول
گفت این را و باز از تشویش | کی کرده سر فکنده به پیش
جوشش سودا و کر بر آتش داشت | کز جا جست و رو بخانه گذاشت
گفت قاضی دگر کجا رفتی | بی مروت بیا چرا رفتی

باشد این هات تا خبط دماغ | فرق سر بایدت نمودن داغ
رو دو ترک علاج آزار است | که شود مشکل از مرض کار است
بعد از آنست که صعب ... | است بیمار دار بیم دشوار
قاضیش گفت ای نگهدار ... | دارم امروز فکر و تشویش
بر سر وسواس سرگران شده‌ام | بهر تو طرفه بدگمان شده‌ام
چون ترا حال دل بجا باشد | گر علاجم کنی روا باشد
گفت زن بدترین خلق جهان | هست آنکس که باشد اهل گمان
داشت قاضی بدست خود سیبی | خواست شادش کند بتقریبی
نصف او پاره کرد و داد بزن | گفت این تحفه را بگیر از من
زانکه او را خواص بسیار است | اثر شش بیشتر ز حد و اراست
با نظیر است هر وقت ... | سیب لذتهای عجب دلخواه
گر مرخص کنی مرا امشب | بستانیم لذتها ز طرب
گفت ... | دلخوشم از این نوازشم کردی
پس چنین در لباس دلسوزی | جا برام بیدری و ...

[illegible] باری چو لفظ [illegible] حکمت — متصل [illegible] زوجیت

قصد [illegible] نمود یک خبر — گفت بابه [illegible] نمود نظر

چون نظر کرد [illegible] دید — که خود او را ز زرگری [illegible]

سهر زن کرده بود آماده — چیست [illegible] زرش [illegible]

کرد از غصه باز فسخ نکاح — بر کشید آه و گفت [illegible]

فسخ در کار خود نمی [illegible] — سهر [illegible] شد رگ دل و دیده

این چه تیر است کز قضا خوردم — [illegible] از کجا خوردم

باز بر روی زن بناله و آه — می‌نمودی ز زیر چشم نگاه

گفت نجار [illegible] — شد کلام تو [illegible]

تا بکی قطع [illegible] کنی — این چه حالت [illegible]

همچو [illegible] از نکاحت من — که دلت گشته مایل این زن

بر دل [illegible] از کمان نظر — تیر خواهش فرو شده تا پر

گر زمین قابل است و آبادان — تخم [illegible] و آب ده آسان

سهرت این کار [illegible] دشوار است — قاضیان را همیشه این کار است

نقل [illegible] — معنی مهر و [illegible]

[illegible] جامع — لیک همچون تو [illegible] جامع

که [illegible] تقسیم — [illegible] و بجان تقسیم

چون تو درس نکاح [illegible] — خوانده [illegible]

تو بگو کاین چگونه عقدی بود — کز لفظ مبارک تو گشود

این [illegible] از چه [illegible] — که نه یونانی و نه سریانی است

گفت قاضی تو مرد نجاری — از چه این قدر [illegible] داری

چون [illegible] تو [illegible] — دخل کردی چه معقولات

[illegible] صیغه را [illegible] — پیش ازین چند روز [illegible]

کردم [illegible] ز لفظ همچون [illegible] — از برای [illegible]

[illegible] صیغه دگر که تمام — باشد و آن [illegible] بر حکام

تو [illegible] صیغه [illegible] — صیغه [illegible]

گر تو [illegible] — صیغه عقد که خدا [illegible] ترا

خواست [illegible] صیغه [illegible] — نظر افکند [illegible] دلدار

ترک کن بالفعل با من کار است | شرح کن با من این چه آزار است
گفت این از رطوبت است و بخار | که برآید بسر ز معده حار
کس بماند چو متصل در کام | لقمه شبهه ناک بلکه حرام
وین رطوبت از آن غذا خیزد | که شود علت و بسر ریزد
پرده چشم از و چو شد باطل | نور از دیده میشود زایل
اولین پایه همین از ار | ست یکسان نمودن دیدار
هر دو کس را بشکل اسم بنید | بر زمین یک دقیقه ننشیند
وین علامت تو را ن عرض است | فکر خود کن که اول مرض است
قاضی آهی کشید از دل زار | گفت حاکم بسر از این آزار
مردکا بیس ارستی دیروز | رفتم آنجا به بخت نافیروز
تاکنم ضبط از برای امیر | مال او را فقیر تا قطمیر
زن او سهر من بتنهائی | در شکر پخته بود حلوائی
لذتی چون بکام از و بردم | بودنا بشتها از آن خوردم
آن غذا پر لذیذ بود ولی | شبهه ناک است مال مرده ولی

ساعت خوب ره گذشت نگاه | از غذا شرم دار ای غدار
گفت از ساعت نباشد باک | به وقوف ز گردش افلاک
درس این علم بر که میخوانی | ساعت نیک بد چه میدانی
که شود نور در جهین پیشه | نرسد جز با تره و تیشه
تو کن این سخن بمن تعلیم | باورت گر نباشد این تقویم
باشش ساعتی که از فرداست | ساعت نیک بهر این سوداست
کس امروز گشته ام محتاج | نزد کحال از برای علاج
شدت درد آب مروارید | چشم من تا نکرده است سفید
بردم در علاج پردارم | بعد از آن کار عقد را سازم
گفت و برخاست تا رود بیرون | که دل از غصه گشته بودش خون
زن و نجار هر دو بر جستند | بر شریعت پناه ره بستند
این یکی دست زد بدامانش | وان دگر آویخت بر گریبانش
کای فرومایه مرد بی پروا | نیست بازیچه کار این دنیا
کمی با تو عقد را بشکو | دست بردار نیستیم ز تو

گوهرا شکسا ز غره می سفت | بر سر خویشش میزد و میگفت
کز چنین شوهری شدم بیزار | که شده عاشق زن نجار
ماند حیران شریعت آگاهی | گشت از ترس چهره اش کاهی
وز کنیزان بیا نه بم و زیر | خورد بهاکه گشت از خود سیر
از ... او فتاد عمامه | پاره گشت از کشاکشش جامه
دست بردار که از آن بیداد | از درونش چند شد فریاد
بانگ قاضی شنید چون نجار | با صدای ضعیف و نالهٔ زار
سوی دار القضا روان گردید | قاضی نیم کشته را دید
او فتاده ز دست او دستار | نه به پا کفش مانده نه شلوار
پیشش رفت و تسلی او داد | بر سر او کلاه خویش نهاد
گفت قاضی که دور تست اکنون | عقل زن ناقص است باکی نیست
که توان شد ز فعل زن راضی | لیکن اکنون کلاه خود تاقی
کس چگوید درین میانه سخن | دایی بود جنگ شوهر و زن
طبع زن گر از شما رنجید | سهل باشد در او نباید دید

دایه ... چون خود افسون مند | داد بس سرخ و پسته را پیوند
عمر غبار را ز کیسه عظیم | بسته بر پشت همچو پرده گلیم
دایه را خواند خانم اندیشش | گفت ای حیله سنج افسون کیش
کار کار فسون من بسیار | از تو پیدا نموده نقش و نگار
در قمار حیل چو لیلا جم | لیکن امروز بر تو محتاجم
چون حنا تو بمکتب بستم | بر دو نش را نمی رسد دستم
دادش از حصل رفته بالاتر | دست خونش که شسته از شش در
نشده ام چون حریف بازی او | مات گشتم ز حیله سازی او
نیستم چون حریفا و چکنم | مهر بردار کرد بگو چه کنم
دایه گفت ای مرا امید از تو | باب نگر مرا کلید از تو
کنم آماده از تو انانی | هر چه خواهی و هر چه فرمایی
گفت ای دایه محبت کیشم | بشنو این حیله که دادم پیشش
پیش ازین چند روزی از حمام | من برون آمدم چو ماه تمام
گذرم چونکه سوی خلوت بود | گرمی از رخسار ضمن نقاب کشود

زانزمان تا اجرش ابطلب | خواب آشفته دیده ام هر شب
گشته معسوم من زصورت حال | کاین همه ناخوشیم در احوال
برگ بارم نهال حسرت تست | ثمر نخل محنت تست
خواهم اکنون که در تلافی آن | سازمت کامجو بخلوت جان
همچو سورت بدیده بنشانم | جان شیرین بپایت افشانم
صبح فردا که شاهد خاور | افکند چادر سفید بسر
بند برقع زچهره بگشاید | دستگاه افق بیاراید
تو هم از چادری چون خورشید | چادر افکنده زرد سفید
همه جا باشی در نقاب حجاب | چون بر انجا رسی برآر نقاب
زودتر شو روانه تا اینجا | بطلب باده و بگیر و بیا
تا بخلوت سرای عیش حضور | بر فروزیم شمع بزم سرور
من بگردم زشوق در نظرت | همچو پروانه بگرد سرت
این سفارش چو کرد با دایه | دایه برداشت از حیل پایه
او روان گشت محنت آمد | تا بخانه دمی بیاساید

دست کردش بگردن و زنیاز | از سرش برگرفت چادر ناز
گفت ای از تو کلبه ام گلشن | از قدوم تو محفلم گلشن
خوش تم از تو یافته تزئین | کشته رشک نگار خانه چین
عذر ایام رفته با چه زبان | از تو جویم من ای خلاصه جان
پس نشست و بر نشاند او را | سر بچرخ از طرب رساند او را
دو سه پیمانه باده بش بیمود | داد مشغولیش بشرب بهود
پس برون آمد از بهانه کار | کرد با آن کنیزکان اظهار
گفت چون من روان بنزد جوان | جانب مکتب روید دوان
باز گوئیدش این سخن کای مرد | زود بیدات کار را فضیحت کرد
نوجوانی بخانه آورده | رفته با او بعیش در پرده
گرم گوئید ازین مقوله سخن | آتشش شعله ور کنید بمن
گفت و در خلوتش روان کرده | غارت هوش نوجوان کرده
قصه جویان چو زلف قصه برست | همه سررشته ها گرفته بدست
با باعلام قصه افشردند | این حکایت بمکتب بردند

بر می ماهیه بود دل پر تاب	سوی زن شد کبر کاتش بتاب
شد خبردار ازین سخن چو جوان	رعشه‌ای در کمال او فتاد بجان
گفت با زن چه دیدی ای فرکار	جان نهادیم بر سر این کار
گفت اندیشه‌ات نباشد از آن	یک بیکدم ترا کنم پنهان
تا بیک صید صد بهانه کنم	محتسب را بفن روانه کنم
بعد از آن دل بعیش شاد کنیم	دست بر گردن مراد کنیم
پس بصندوق کرد پنهانش	زنده در گور کرد آسانش
آن بطلی که جا بجا در چید	بود بر جا که محتسب برسید
آید آتش بجان و شعله بدل	میطپید همچو طایر بسمل
دست بر گردنش فکنده چو دام	گفتش ای درد تو بدل آرام
سخت می جست پرسش از آن حال	این چه حال است بازگو احوال
گفت خرفه مرا نموده ملول	گرچه عقلم نکرده است قبول
لیک گفتند اینچنین سخنی	تو بگو در چه کار [illegible] چه فنی
گفت آری نه این گزاف بود	هر چه گفتند با خلاف بود

که خورد هر که باشد او موجود	از برای تو باز خواهد بود
محتسب چون شنید این گفتار	هوش رفتش ز سر نماند قرار
گفت ای شوخ چشم نارعنا	این چه فضلی است بیکسی اینجا
راست گو این ستم ظریفی چیست	با چو من غالبی حریفی چیست
گفت آری بشوکت تو قسم	بسر تاج دولت تو قسم
بفسون زنان محتاله	بفریب زنان دلاله
بجز نقان راست گو سوگند	بد بوشان شد خو سوگند
بفن شاهدان بازاری	بسجز اباتیان طراری
کانچه میگویمت ظرافت نیست	از ره شومی و دولت نیست
باورت گر نمی شود بنشین	نظری کن بچشم خویش ببین
دست شوهر گرفت روان	بر در خانه اش فراخ کنان
محتسب چون بماجرا پرداخت	خشم بر باده و بساط انداخت
زآتش غصه دل شکافته شد	جگرش همچو شعله تافته شد
از سر قهر و غرور وش آمد	چون خم می دلش بجوش آمد

ما بعیش تو در محاق افتاد | یکیم همچو الف ز طاق افتاد
زود برخیز و روی نه بگریز | که نمانده‌ست مجال ستیز
محتسب باز مست می آید | زود در هر جا که هست می آید
پیر از جای جست شور انگیخت | با دو پای دگر بفرش گریخت
عوض عیش ساغر غم خورد | سیرت خویش از میان در برد

زن محتسب چون برای بردن جناق شوهر خود را چنین رنگی زد این خبر را نزد زن شحنه فرستاد آن آفت مرد و زن و آن شوخ شنگ لاله رنگ گفت حالا نوبت کار من رسید نوبت من افتاد دیگو ببینید که دور آن آرایشی از تو بکند سینه چه‌ها

اکنون تماشا کنید که چه خواهم کرد

داستان مکر کردن زن شحنه

بود آن نازنین ظفر اره | عقربی زهردار بر اره
یک نگارش سموم صد گلشن | یک شرارش برق صد خرمن
هر طرف در حریم خانه او | عمرو عیار را ز فن نداد

اندرین مدت که پروردم | سرو قد تو تربیت کردم
کاری از من فتاده است بتو | مشکلم رو نهاده است بتو
صبح باید باحتیاط تمام | شو به پیش شوی تا بشام
تکیه است پشت خانهٔ ما | که در آن هست بنگیان را جا
که در آن جا قلندران باشند | هر کسی را کوکناری دستند
بیده ام که هزار دینارت | چون بگیری درست کن کارت
جانب تکیه رو بگو بیکی | آنچنان که نفهمد او بشکی
که نگارش بشحنه کرده امر | که فلان شخص را بشهر بگیر
شخص مذکور شد ز شهر گریخت | رگ جانش ز هول ایشان بگسیخت
چون تو با وی شناسایی داری | باشدش آماده گرفتاری
شحنه چون گشت از وی مایوس | لاجرم میکند ترا محبوس
خوف بسیار دارد از سلطان | نکند رد از گرفتن ایشان
رحم آمد مرا بحالت تو | آمدم تا کنم دلالت تو
بلکه باشد نجات عقبایم | بود این ها بهر ... یم

[illegible] زمانی به راحت آسایم / [illegible] گر بیرون آیم

گفت و پهلو بجا برخواب نهاد / سر به بالین بستر راحت داد

نازنین ساخت کار دلها را / شدش اندر پی و بجست حلوا را

مجمعه برگرفت و ریخت براو / سر بپوشش آن زن دانا

شد به بالین شحنه آن جبار / کرد از خواب خوشش بیدار

گفت برخیز تا کی خوابی / زن ببر روی کسالت آبی

شهد حلوای ما که ماند درست / مرد جنبش کن چنان نبا [illegible]

شحنه برد دست سوی بالش زود / خورد حلوای گرم خواب آلود

برد بیهوشش و روبش بی‌حالی / شد سر او به زیر پا پامال

از و شعورش نصیب برد هوشش / کوفت طبل رحیل بر گوشش

در زمان زن لباس او برکند / جبه خرقه بر تنش افکند

کولهی بر نهادش اندر سر / بست سنگ قفا عوض یک بر

استره برگرفت و شست ریشش / چار ضربه تو راحت بر ریشش

ماند برجا همین دو ابرویش / فرج وار درکشیده شد رویش

گر بطاق رواق تکیه نظر / گشت حیران خویش و شد مضطر

کرد حرکت ز جای خود برخواست / خرقه و جبه دید بر تن راست

داغها را بدست خود چون دید / از دل خویش آه سرد کشید

گشت از طور وضع خود بیتاب / آمد او تا زند عبورت آب

ریش را دید از میان رفته / مانده دودی که روان رفته

گفت یعنی چه ریش من گو کش / آتش افتاد در دلش ز تشویش

از غم ریش شد با آه و فغان / جانب خانه شد ز غصه روان

بر در خانه آمد او مضطر / دست بگذاشت چون سپاه بر در

گفت سنبل باد که کهنه و بنگ / مگر امشب زیاده خوردی بنگ

شحنه در درد و رنج بیکان [illegible] / بنت باغ قلندران اینجا

شاید تکیه را غلط کردی / که باین خانه ره آوردی

شحنه گفتش چه پوچ میگوئی / دور شو از برم چه میجوئی

کو [illegible] که شنوم [illegible] / این چه حرفی ز خرافات چنین

گفت من شحنه [illegible] / سنبل ما ضرب چوب [illegible]

دانش آمد ز دولت و فن [illegible] — صحبت و اختلاط [illegible]
شور شهرش باضطراب افکند — خار خارش به پیچ و تاب فکند
شب چو شد سوی شهر گشت روان — رفت سوی [illegible] پنهان
گاه خوردی ز دست شان چنگ — گاه نان میگرفت گاهی تنگ
نه انیسی و نه هوا خواهی — نه ز ترسش بجز نه اش راهی
زن ز بالای غرفه حالش دید — آن همه محنت و ملالش دید
رحمش آمد بحال آن مسکین — گفت اکنون سبب [illegible] ازاین
در زمان کرد نان حلوا حل — کرد بیهوش دارو اندر وی
پس امید غلام را طلبید — گفت ای مطلب مرا امید
بر این نعمت مهذب را — یعنی آن قرص نان حلوا را
جانب تکیه سوی درویشان — باشش پنهان ز مردم ایشان
کیف شان چون طلوع کرد [illegible] — خواب در چشم شان در آید تنگ
شحنه چون شد بخواب چشم ترش — نان و حلوا بنه بزیر سرش
تو خبردار باش از و پنهان — چونکه بیدار گشت خورد آن نان

من ز جیبش بنه شده و ناب — [illegible] ماند حلوا بدیک [illegible]
شحنه خود را خود چو آگه ساخت — چشم وا کرد خویش را بشناخت
دید خود را بآن لباس که بود — بهمان [illegible] و آن قبا بسی که بود
باز در کار خود تامل کرد — کین حیرتش [illegible] کل کرد
متحیرهای خود و بر جست — لمحه‌ای چند گرد و باز نشست
گفت احوال [illegible] محل کیست — این همه عقل [illegible] زوال [illegible]
زن بگفت آخر اضطرابت چیست — اینهمه فکر و پیچ و تابت چیست
گفت ای زن خبر ندادی تو — باز بر گو که در چه کاری تو
من همان شحنه‌ام تو آن عورت — این همان خانه است و این صحبت
تا سبا [illegible] بنهاده ام [illegible] — شده‌ام از سپهر خواب و [illegible]
شکلها دیده ام عجب [illegible] — که کسی را جهان مباد نصیب
گشته‌ام از خانه [illegible] آوار — مانده در حال خویش بیچاره
[illegible] کرده [illegible] محو و مانده [illegible] — گشته بودم قلندر مبهوت
خود بگویم جهان شنیده [illegible] — هر بلائی که بود دیده‌ام من

در کشور شام پیره زالی | از قامت خم شده چو دالی
زالی که ز فتنه‌ها رگستاخ | از بهر فسون او لبوراخ
چون صبح خجسته اختری داشت | یعنی چون ماه دختری داشت
شاداب چو میوهٔ رسیده | شیرین و لطیف و کس نچیده
مقبول و ظریف و شوخ و سرکش | خوش حرف و لطیفه گوی و مهوش
ناخن زده بر هلال ابرو | چنگ زده شوخیش به آهو
زه کرده کمان غمزه از ناز | ولکش حرکات و ذوق انداز
شد پیدا از قضا نگارش | مفتون کند تا بدارش
شد شیفتهٔ جمال زیباش | آشفتهٔ طرهٔ چلیپاش
با مادر او سخن بیان کرد | راز دل خویش را عیان کرد
سیم و زرها بدو عطا کرد | القصه عجوزه را رضا کرد
مادر بر دختر آمد آنگاه | از قصه شوی کردش آگاه
دختر چو حدیث شوی بشنفت | چون طرهٔ خویشتن برآشفت

گریان رود و میرمد از غم | بر باد رود غبار جانم
مادر شد ازین بهانه خندان | زد رنگ دگر بر آب ازین سان
گز ناوک تو ای سرم فدایت | عهدی ببستانم از برایت
کامد که زند ز شوق مهمیز | بر توسن سرکش سبک خیز
در دست منش عنان سپارد | سررشته بدست من گذارد
خود بر در تو گذارم آنرا | اندک اندک فشارم آنرا
چند آنکه بود اجازت تو | داخل کنمش بحضرت تو
نگذارمش از کف آن جفاکش | بر حضرت تو قدم نهد خوش
دختر خوش از فسون مادر | تن داد بشیفتگی چو گوهر
مادر ز رضای دخت شد شاد | این مژده رساند سوی داماد
داماد شد از طرب سست | پیمان بهمان طریق بربست
داماد و عروس و آن فسون‌ساز | رفتند بسوی حجلهٔ ناز
داماد بشرط خویش تن داد | سررشته بدست پیرزن داد
بگرفت عجوزه آنت ... | بی تغییر کرد آنت ...

کاین مادر تو زن زبون است | خیره به رشت از زوجه است
زین بیشتر مکن ستمگری | ای دل تبه چاره دگر کن

غزل رشت و زیبا

خوشا با تو ببالین سر نهادن | ز خواب و شمع را در بر نهادن
ز دیوان مطرب و دلاله راندن | بجز آن موزه و چادر نهادن
رخ مانند برگ زعفران را | بروی چون گل احمر نهادن
لبان شکرین را بکیدن | زبان را در شکر نهادن
سپیدت پای در گردن کشیدن | بنانت [illegible] بر بستر نهادن
دم جبریل بر مریم دمیدن | مسیح تازه بر منظر نهادن
پس آنگه شاد و خرم با نظیر | نشستن عود بر مجمر نهادن

بیا ای شوخ تا بدر پهلو [illegible] کن | تحمل منت ساز و بجز کاری تماشا کن
بروی تا باشد سر [illegible] | بری [illegible] جرد و باقی خوب
با ناز و انده مهر گشت [illegible] | پیک خرمای چون [illegible] بشیرین [illegible]

ز دست نیست [illegible] | قند [illegible] شکفته [illegible]
خواهم بدست خویشتن [illegible] خوش خوی تو | شلوار خوب [illegible] جای تو
جانا بپا یکسان شویم با همدیگر [illegible] | در هم کن این آن شوهر تو [illegible] پای تو
[illegible] | انگشت نیست شلوار بند بر دوش [illegible] بالای تو
من بار [illegible] خوشا [illegible] | ده گفتن آخر [illegible] خوشا خوش [illegible]
در حوض سینه [illegible] | سیماب [illegible] طی شد [illegible] تو
[illegible] دولت [illegible] | اگر [illegible] حاجت روا [illegible] تو

غزل شهوت [illegible]

خوش آنکه آید در حرم ای [illegible] | خشم [illegible] بر سینه [illegible]
گاهی نیاید [illegible] | گاهی کنم بر آن تو [illegible]
گاهی زنی سنت کنم [illegible] | اگر تیز در شست کنم [illegible]
گاهی شوم هم شربت گاهی نهم [illegible] | گاهی [illegible] غبغب [illegible]
[illegible] خوش [illegible] | این در [illegible] خوش [illegible]
ای خوش [illegible] | [illegible] خوب [illegible]

تا کی بر تو نهم ای همه لطف ... — نام عاشق کشی ای سرو قد خوش رفتار

بسکه گردم سر تو هر شام و سحر ... — عوض شبهای فراقت که نه در شمار

یاد آن روز که در پیش تو بست میرانم — هر کجا بود رقیبی ز میان و کنار

این زمان بر سر آنم که با الم ... — روی عذر و که خویش عهده استغفار

راست خواهی همه جور تو نخواهم کردن — جا نفتد که بود قاعده عاشق زار

پیش تیر تو نخواهم همه یکجا ... — دامن وصل بهستم که ندستم شد کار

باز بر روی تو افتاده و خوش ... — سنبل غالیه بو از اثر باد بهار

یکدمی بر سر این باش و صحبت بشنو — کز عشاق دل آزرده نباشی یکبار

از کجا آمده و شد راه ترا تر سازم — تا که بر سنبل مویت نرسد گرد و غبار

نهادم بد ... که نظر کردم نیست — سر تسلیم و رضا ... هر کو

با تو سعدی بجز این کار نخواهد ... — هر که سجاک تو ننهد روی بود صد بار

خواهم که برت ... — بر تخت کامرانی و بر سر کلاه زر

خوش خفته می‌کنم ای ماه سیمین ... — بر تو دعا ز اول شب تا دم سحر

فغان که گشت ... — از تاب کشش محبت

گفتی ز کدم باده مستی — از باده ناخوش محبت

نه وصل و نه قرار و نه هجر — دیدم خوش ناخوش محبت

هرگز نکند سوی آن ترک — یک تیر ز ترکش محبت

با نقد وجود ما علاقی بود — شد پاک با آتش محبت

پیش از قرس زمانه ای تخت — جان سوی تو ابرش محبت

چون نقش وجود ما کشیدند

ما را ز محبت آفریدند

ای زلف تو زیب گلشن حسن — خط تو طراز دامن حسن

با مات هر سبزه گر بهشت — پوشیده از چه جوشن حسن

یک ره دل خونه چون ما را — ... حسن

عشقم که ز روز خویش می‌گفت — افتاد روان ... حسن

مانند ز پا آفتاب چون کرد — تا زد سر من چو توسن حسن

بر سعی بهار عشق هر کز — نشکفت گل ز گلشن حسن

چون عشوه بحسن ... کرده

خویش کی ... کرده

مجا مهربانا مخلص تو ... جانا ... عزیز تر از جان

نور چشما در هنگامی که از صدمات ... کار روزگار غداری

فلک غدار و از بیوفائیهای حوبای بی ادب روزگار و گردش ...

غدار ... پایه دار روز ... مهری آسمان ستمکار روزگار ...

ثابت و سیار که هر لحظه و هر ساعت رنگی از نیرنگ ... حیله

بر طالع من محزون دل شکسته طرح جدای آن یار مهربان

در میان انداز ... چون نالدم استخوان از جدا ... فغان

از جدائی فغان از جدائی گرامی یار جدای عالم ...

و ... گواه حال بیباشد ... آتش ... آن نور دیده

بر دل و جان این ستم کشیده شعله ور گشته که زبان را یارای

گفتار نیباشد · فراقت آتشی بر جانم افروخت · که تا صبح

قیامت بایدم سوخت · عزیزا از درد دوری و ...

امیدوارم

امیدوارم که این شام فراق ... بآن صبح وصال مبدل گرداند

فراق نامه

سلام فراوان و تحیات بی پایان ازین سوخته آتش حرمان و

گداخته بوته هجران بآن سرو گلشن دلربائی و آن دلفریب بزم

بیوفائی یعنی آن دلبر هرجائی · چو آید بر زبان نام شریفش

هیشه عشرت دوران بفیضش بهر حال نا مهربانا چند روزی که در ...

آن یار وفادار خورسند بودیم بیت بسی خونابه خوردم از غم یار

شدم آخر بکام دشمنان خوار ... محروم از کوی ... نمودی ... دلدار ی

خوب ... جفاکار ... اگر محروم شد گوشم از آن ... زبان ...

تازه ... چه افتاد که مهر از ما بریدی گدا این

مهربان بر ما گزیدی همه وقتی ترا ... داشتم از همه جا ... ترا خواندم

... ندانستم که یار بیوفائی ... که ... بر تو ... خلاصه

از بیوفائیهای آن یار هرجائی در مقام ... بر آمده که آن نور دیده

و آرام دل رمیده مرا از گوشه خاطر شریف محو نماید بجانت قسم ...

از آن چمن که مرا زندگانی از العالمی نفرود هرچند از خط لعل توام
دور از ستاره سوخته خود میدانم بلبل هوس گلبن با غم نکند پروانه
هم آهنگ چراغم نکند زینگونه که روزگار برگشته زمن گر آب شوم تشنه
سراغم نکند نه از باغ گلی چیدم نه از وصلت بری خوردم زداغ
حسرت مردم تو بیداری دادارم نو ز چشم بیدانم که فلک گرفتار
با من پریشان روزگار چه خواهد کرد امید دست دمی چتو بباشد بغم
از گردش روزگار من درغم ترسم که اجل چراغ عمرم بکشد یکبار
دیگر بنده بخدمت نرسم خدا مرا بوصال تو دلربا برساند امیدوار
چنانم که خدا برساند والسلام . فراق نامه
شبهای هجر را گذراندیم و زنده ایم ما را بسخت جانی خود این گمان
این فراق نامه ایست از نزد این فقیر هجران کشیده و حقیر در گوشه
محنت آباد و بعد آرمیده بخدمت آن بیوفا و آن دلبر پر جور و جفا
با صد هزار درد و الم می نگارد خدا گفته است که من دور از تو باشم
ز غم باریک تر از موی باشم چرا باید که در بزم زمانه چنین باشد

و انبساط احباب باشات توق مشهود رای افتضای میعاد
تو کردم و دفعات رغبات را قربان شوم در هنگامیکه خاطر شوق آرزو با
احوال آن یگانه بود که مکتوب دلنواز که از راه دوستی و مهربانی
مرقوم نفس عنبرین شمیم گردیده هزار سال یافته بود در زمان خوش آواز
دلکش عز وصول ارزانی داشته بالای دیدهای ایام هجران دیده
جا کردن گرد دیده بوسیدم و بر سر و صورت خود مالیدم و نسیم جان فزای
و سرایچه عمر دوات از آن نامه بر مشام جانم رسید و بزبان حال مترنم
این مقام شدیم بیت عجب بادی بر روی گلشن آمده که جان رفته بازم
بر تن آمده میان دیده یعقوب روشن که بوی یوسف از پیراهن آمد
الحمد لله از طرف قرین الشرف آن یار جانی خاطرجمع و مسرور شده و از فرحت
این شوق منتهی دیدار جانی فرا نیز مطلق باشند امیدوار چنان است
که این شام فراق ظلمانی بصبح وصال نورانی مبدل گردد و دور تر
کردم که گلها از حالات خود بنویس که خاطرجمع باشم فراق نامه
اسیر سلسله اشتیاق و مرحم نوش باده جانگاه زهر فراق مصیبت

شب یلدای عمر را سحری پیدا نیست نالهای سحرم را اثری پیدا نیست
جانا گر درد دل نویسم آتش فتد بکاغذ گر شرح هجر گویم دود از قلم
برآید بهر صورت متوقع آنکه همه اوقات شیوه مرضیه یادآوری را مرعی
داشته این مهجور وادی ناکامی را گاه گاهی بنده کلمه تسلی بخش خاطر
سودت مفاخر گردانند   فراق نامه

فدیت شوم قبله من کعبه من دین من ایمان من ای مرحمت راحت جان غم
اندوه سوختگان وای نهرت آتش خرمن سوز عمر ای نسیم عنبر شمیم وصلت
راحت بهشت جاودان وای صرصر سموم فراقت نمونه جهنم ای طلعت با
امیدواری ناامیدان آن ضیابخش دیده ردمدیده و مرهم دل محنت رسیده
تسلی ده خاطر افسرده ای باعث حیات جسم و جان ای غارتگر صبر و تاب
و توان ای مهر سا فزای قلوب پژمردگان وای شیرین بخش کام تلخکامان
ای فروزنده مغز بستان ای خیلگاه مشتاقان وای حرم کعبه عرفان
وای پناه امیدواری ناامیدان وای باعث حیات دل و جان
ای طلعت جانشنی ده مذاق تلخکامان وای مهر عالم افروز من وای خورشید

شاهنشه کشور نکوئی آرام دل امیدواران آسایش جان بیقراران همه مرهم
داغ دردمندان همه چشم و چراغ مستمندان   از نامه خوش جهان هنوز
آفاق ز زلف او معطر خورشید غلام طلعت او شمشاد خجل ز قامت او ای
جان جهان خدا شاهد حال است در این مدت نامقدور بود صبر و شکیبائی
شعار و دامنه خویشتن ساختم و با درد دل خراب جگر کباب بپرداختم
طاقت صبر کردنم بود تاب دم غصه خوردنم بود خوردم غم عشق و صبر کردم
اکنون نشد کشی از دم صبرم چو نماند در فراقت از حد بگذشته اشتیاقت
شرح غم خویشتن با تو گفتم حال دل ریش با تو گفتم نزدیک تو ای دلفروز این نامه
نوشتم از سر سوز باشد که چو حال من بدانی از روی وفا و مهربانی سری از
خسته دل برآری کامم ز وصال خود برآری   فرد

سوخته آتش فراق و گداخته بوته اشتیاق جرعه نوش باده الم و دلق پوش
لباس اندوه و غم منزوی زاویه حرمان و حاشیه نشین بزم هجران بپای
بوس عندلیب گلشن آرزو قمری چمن اعزاز شمع کوی و پروانه محفل دلجوئی
سرو قرار ارباب وفا و چهره جمیل اصحاب صفا جامع فنون سعادت و مرکز دایره

دو دست بسر ز جور را با	سر بر سر دستها دو دو دام

آمد بر او طبیب هشیار	زان سان که طبیب نزد بیمار

بوسید زبان و گفت برخیز	با عزمی آید و در آمیز

بشتاب که برشکفت کارت	گلدستهٔ عیش گشت خارت

شد دوخته روز هجر چاک	عالم ز شب فراق شد پاک

در خیمه نشسته یار جانی	خوانده است ترا بمیهمانی

مجنون ز بشارتش چنان خوش	افروخت چو چوب خشک از آتش

برگشت بانگ خون مغرق	چو خاک زمین شده معلق

از برج حصار کوه پر سنگ	غلطید سجاک چند فرسنگ

آمد بنظاره گاه لیلی	سرگشت عقیق چون سهیلی

بگشت بدرود دل سرودی	دو نغمه ترانه ساز کرده رودی

لیلی چو شنید صوت مجنون	از خیمه چو مه دوید بیرون

مجنون چو بدید روی لیلی	بر خیره شد چو تیره سیلی

چون دیده بروی هم گشادند	بیهوش بپای هم فتادند

بنشست بگریست پیشش مجنون	ای زخم کش جفای گردون

ای هر رگ تن عذاب جانت	دندان اجل در استخوانت

هم کام فلک بکرم رانه	همسنگ زمین بدل گرانه

ای کشته [illegible] از خیالم	بویی نشنید از وصالم

همواره چو آسیا درین دشت	بر سودن خود مدام در گشت

زین غصه که ماه و سال داری	چو نی و چگونه میگذاری

از روز شب ستاده صورت	چون میگذرد شبان و روزت

چون میگذرانی اندرین غار	با تندی سنگ و تیزی خار

چون میسپردت قدم درین دشت	با آبله های ریگ این دشت

حال دل با جراحت چیست	همزانوی رنج و راحت کیست

جانم بیابان مرغ خو [illegible]	تا حال دل شکسته چون است

صد ره رشته تنم ز بیقراری	تا سوی خودت کشد بزاری

هر لحظه ز گریه با جمالت	گردد بدو دیده ام خیالت

بی یاد توام چو گشت بی آب	بی یاد توام چو مرغ سیراب

بجز از تو نبخشد غم سخت	از سر دو جهان برونم انداخت
وز زلف تو رو بکوهسارم	زنجیری حلقه های یارم
شد چشم تو چو پشته خارم	از ناوک خار پشت کهسار
دارم ز غمت بسی شکایت	کو گفتن فرصت حکایت
گر امشب را سحر بودی	من یک غم دل ز صد گشودی
چون مغز بپوست در بسته دست	گر سر چه کشند [illegible] پوست
صد کاسه زهر خوردم از غم	شیرینت از دلم نشد کم
از خوردن زهر که نوشم	چون زهر کشیده گشته کوشم
از بسکه ز سایهات عیبورم	چون شب پره ز آفتاب دورم
شد ظلمت شب ندیده ام نور	گر روی تو دیدها کند دور
گر زانکه دل از تو شاد خرم	دیدار تو بر مراد [illegible]
کنجی طلبم ز غیر خالی	صد وادی دو کوهش [illegible]
از نخل تو میوهها بچینم	در باغ تو گل بگل نشینم
پوسیدن لب بپای گیرم	چون بر [illegible] رسم بمیرم

ای زراه ورسم یاری بیخبر	واداده دست قوای بیداد گر
ای نبرده پا بکوی دوستی	از ازل نشنیده بوی دوستی
ای نرفته بر زبانت نام عشق	ای ندیده کشته از جام عشق
ای ز انده حرفها از مهر و وفا	ای نبوده شیوهٔ تو جز جفا
ای کرده فرق از اغیار یار	خار در پشت گل بهند گل چو خار
ای جفای دوستی هجران ز تو	ای بت پیمان شکن افغان ز تو
چند هر شب با نوای جان گسل	[illegible] عاشق خون دل
تا کی باشی خلوت نشین	کی توان این حال را دیدن چنین
کو کجا شد آن همه دلداریت	سروبم کفتی براه یاریت
کشته ام زین بیوفای سنگدل	باخود ای انصاف ده ای سنگدل
گر ترا آن عهد و آن پیمانها	گو ترا آن لطفها اشفاقها
با کسان کفتم نباشد الفتم	غیر تو با کس نباشد صحبتم
صد امید آشنائی داشتم	کی گمان بیوفائی داشتم
آن امید ار صد یکی حاصل نشد	شیوهای تو پسند دل نشد

آسمان یکدم بکام من نشد / باده عشرت بجام من نشد

من شدم و یکشبه ... / من نهادم روی سینه در کنار

از وفا تعلیم گردش اوستاد / چو وفا حرف وفا نگرفت یار

ای صبا ای من بلاگردان تو / ای صبا دست من و دامان تو

گر ببینی آن فراموشکار من / از زبان من بگو با یار من

ای نگشته یک نفس رام نظیر

محو گشت از خاطرت نام نظیر

ای شده از تو روا کام کسان / کی روا کردی ز تو کام نظیر

با رقیبان تو پر از می کرده جام / هست پر خون جگر کام نظیر

شد بعشرت صرف اگر ایام تو / صرف محنت گشت ایام نظیر

ای صبا سحر خندا با او بگو / گر کند گوشی به پیغام نظیر

گر بمن یاری نداری مشفقی

با رقیبان هم مکن هم صحبتی

روان شو ای صبا (قاصد) با شادکامی / بمنزلگاه آن یار گرامی

بغیر گشت صدق تو که ... / ... بهر پرسم یا رب

یقین شرط وفاداری چنین است / بیا راه آن شیوه یاری همین است

هر آنکو وصل گل باشد طلبکار / بسختی ... زحمت خار

درین عالم کسی نابرده رنجی / میسر کی شود آماده گنجی

غرض زین گوشه این محنت آباد / چگویم من ز سوز جان ناشاد

ز صد یکی گفتم ز مهجوری من / ندانم کی سر آید دوری من

دل باشد ز هجران گر ترا سوز / ولیکن نیستی چون من سیه روز

بکنج محنت ... جان داری / ز طعن این و آن پروا نداری

من بیچاره از هجران بجان سوز / بصد محنت شبی را سنگیم روز

نه پای آنکه ... دشت پویم / نه روی آنکه با کس راز گویم

بجان تو که ... / که جز هجر تو بر دل هیچ ...

چنان دل کشته مشتاق ... / که فارغ نیست یکدم از خیالت

سهراب ... ندارم / ... دوستان الفت ندارم

نیم با یار ... کوه و صحرا / نباشد غیر دیدن ...

سحر چون بنده را از خواب بیدار | برویت میکشود چشم خونبار
قرون شد تا ندیدم دیده با تو | دل غمدیده ام بگسست سرور
فلک بنگر که بر من چون جفا کرد | ز یکدیگر بدین زودی جدا کرد
اگرچه کار گردون غیر کین نیست | غلط گفتم که تقصیرش درین نیست
تو کردی تو که از دست تو فریاد | تو بر من کردهٔ این داد و بیداد
ز تو دارم شکایت نازگردون | تو کردی دیده ام را رود جیحون
ز تو آتش بجان زار دارم | ز جور تو دلی افکار دارم
زدی ناسوز خود آتش بجانم | فکندی بر زبان مردمانم
درین غم نیز غمخواری نکردی | چه دیدی خواریم یاری نکردی
بروی من درگشت کشودی | بجان خود پرستاری نمودی
برون بردی ز غرقاب بلا جان | مرا انداختی در بحر هجران
غریق بحر غم کردی و رفتی | گرفتار الم کردی و رفتی
تو خود انصاف ده ای یار جانی | چنین باشد طریق مهربانی
چنین باشد نشان دوستداری | چنین بوده است راه و رسم یاری

گر بود بجز مهر تو اندر دل [illegible] | ور شود از یاد تو غافل [illegible]
یارب آن دل در بر من خون شود | خون شود از دیده ام بیرون رود
گر گزیند در غمت این چشم تر | باد یارب غرقه در خون جگر
بی تو عیش عالم بادا حرام | باده بی لعل تو خون بادم بکام
بر غذا گر با لب [illegible] لبم | باد یارب کشته [illegible]
بی تو گر یکدم نشینم شادمان | با حضور خود مرا عیش جهان
شادی عالم برایم غم بود | عیش دنیا بهر من ماتم بود
این قدر با سوز دل یارب کنم | این قدر یارب بروز و شب کنم
تا خدای من بمن بازآردت | همچو گل سوی چمن بازآردت
این قدر زاری کنم با جان زار | [illegible] کردگار
از غریبی باز [illegible] | با غریبی آشنا [illegible]
ای که [illegible] یادت از ضمیر | بر زبان [illegible] ضمیر

صبا

رسان ای پیک مهجوران مشتاق | سلام من بآن خورشید آفاق

میشنوم مرا پیچ و ره است | که جانم عاقبت آواره هست
بگو تا کی روزی آرمش باد | کنم جانش ز بند محنت آزاد
سپردم من بشفقت زندگانی | اگر سوزی و گر سازی تو دانی
ز هجرانت دل پر درد دارم | لب خشک و جبین زرد دارم
ز عشق طلعتت دیوانه گشتم | ز خویش و خویشتن بیگانه گشتم
شب تار و دو عالم در سیاهی | اگر گریه بر من زنغ و ماهی
دلم تنگ است چون غنچه در باغ | تنم باریک چون موی میانت
چو زلفت نابدارم بی قرارم | چو چشم نیم مستت در خمارم
بدو زم چون کنم غم با که گویم | دوای درد هجران از که جویم
ز عشق ماه رخسارت خرابم | دل پر آتش و چشمی پر آبم
مرا همدم بود پیوسته ناله | بود دل غم و اشکم پیاله
ز بس کز دیده بارم در غلطان | زمین از اشک من گردیده گلگون
غریب و بیکس و نهاد زارم | بجز گریه نباشد هیچ کارم
حدیث من بود مانند بلبل | که جان در باخت بر فرقت گل

نوشتم از فراق صد رساله | اگر داری رحم بر زاری و ناله
عزیزا رسم دلداری نه این بود | فراموش کاری از یاری نه زیبد
طریق مهربانی غیر این بود | سلوک بنده داری غیر این بود
اگر رنجیده [illegible] مانع بودم | شکایت تا قیامت می نمودم
مرا هرگز بدل جا نگردی | چه دلداران مرا یادی نکردی
در اول آن وفاداری نمودن | در آخر بی سبب از ما بریدن
و گر شرط مروت این نباشد | طریق دلنوازی این نباشد
تو خود دانم که از من یاد ناری | که از من بهتری را یار داری
که چه افتاد آن ریش پو فا را | که نفرستد سلامی خشک ما را
چه افتاد که مهر از ما بریدی | کدامین مهربان بر ما گزیدی
مرا هرگز من برگردی | گرفتار دیگر گردی
نیابت هیچ انصافت بیادم | به یاد انصافت انصاف دادم
مکن با دلم راست دگر دان | غریبی را ز خود دلشاد گردان
ترا من بنده دارو خریدم | کنیزان ترا کمتر کنیزم

خوشش آن روزی که در بزم وصالت | سوز بود چشم بر جمالت
خوشا روزی که از راهی در آیی | ببهجت دیده چون ماهی بر آیی
چه خوش باشد که اعدا را شتابی | باسیدی رسید امیدواری
چه خوش باشد که تو دیدن | ز روی رحمت آید بر من
به پشت کشته وافکنده باشم | ازان بهتر که چون زنده باشم
خجالتها که از روی تو دارم | ز روی تو لبی چنان سازم
سخن حرمت یاران ببسته | اگر زین بهتر ندارم هیچ سوگند
که من بشناختم ای یار جانی | مرا چون نباشد زندگانی
ندانم تو احوال چون است | که جانم چو در غرقاب خون است
بوصلت گر خدا بازم رساند | اگر میرم بدل ارمان نماند
بعالم خیر ازین حسرت ندارم | که چندان عمر بخشد کردگارم
که یکبار دگر رویت ببینم | بکام دل دمی پیشت نشینم
ز دوری تو جانا ناتوانم | دعا گوی توام تا می توانم
بهر جا گر هستی با سلامت | نگهدارد خدا از هر ملامت

کان شیفته غریب مهجور | دریا رود یار خویشتن دور
کان کوه نورد دشت پیما | وان مرحله گرد کوه و صحرا
آن بیکس وا زکسان رمیده | وان دل شده بجان رسیده
سرقافله دو آن وادی | گم گشته راه نامرادی
فرمانده لشکر و دد و دام | سرحلقه خستگان ناکام
از نیک و بد زمانه رسته | جز یار ز عالمی گسسته
یک روز نشسته بود دل تنگ | میکرد بحبت خویشتن جنگ
کامد زکسان او عجوزی | عفریت نهاد پشت قوزی
بمشیره به پیره زال عالم | بودی ز نبیره باشش آدم
روزی ترشش فسرده رویی | مانند هوای ابر در دی
یا وه سخنی سپید زبانی | بودش دهنی چو دیگ دانی
از اهل قبیله فتنه جویان | چون مردم عصر یاوه گویان
هر دو لب او زکینه پر دور | با هم نرسیده چون لب گور
وندانش موده کرم سیاه | انگشته دهش چو گور پر مار

خوبانه زمانه ای برادر / از کید کنند بی وفا تر
کس بر نخورد ز باغ خوبان / کز نور دهد چراغ خوبان
مجنون چو شنید قول این زن / زد چاک ز غصه جامه بر تن
این قصه رسید چون بگوشش / مطلق زده تیغ رفت هوشش
گشت از سر سوز نامه پرداز / گرد از ره غصه قصه آغاز
بگرفت بعید عتاب خامه / بنوشت بسوی دوست نامه
چون کرد [illegible] خامه او / این بود طراز نامه او
این نامه بنام کردکاری / بازی ده هر کسی بیاری
محکم کن عهد سست عهدان / پیوند بر درست عهدان
رسوا کن عاشقان بیدل / شیدا کن عارفان عاقل
دوری ده راه وادی عشق / [illegible] مرادی عشق
آرنده بهر سری هوایی / محمل کش هر کسی بجایی
آنگاه سلام این جگر سوز / نزدیک تو ای مه دلفروز
کو تاج وفا ترا مبارک / دلدار نوت بود مبارک

گفتم چو بیار آید این شاخ / شاید خورشش میوه گستاخ
من ماندم و آنچه که نامی / با خشک لبی و تلخ کامی
با اهل وفا جفا نه نیکوست / زینگونه جفا عفی الله ابدوست
رفتی بعبث نگارم از دست / از دست رود نگار پیوست
من در غم تو بجان گدازی / تو با دگران بدل نوازی
از مهر تو ام بسوخت سینه / در سینه تو هزار کینه
من چو تو گرفته ام کناری / آسوده تو در کنار یاری
یک ذره ترا وفا نباشد / آیین تو جز جفا نباشد
خوبان جهان که دلربایند / آیا همه چون تو بی وفایند
ای ماه که در سنگ آتش [illegible] / یارب که دران دغل [illegible]
بینم چه بهر کرشت [illegible] / خود گوی که چون نمیرم از غم
[illegible] هر چند با راغبا / تقصیر ز منست دانم ای یار
زان شد سیه این روزگارم / نی از تو ز بخت شکوه دارم
خواهم که همیشه شاد باشی / تا دور سپهر باد باشی

بادوو دل ... چون ... | نوشت جواب خط مجنون

این نامه ... ام کارسازی | گر وی نهفته است رازی
این نامه که هست چون نگاری | وز درد کشی بداغ داری
از جانب من که عذر خواهم | نزد تو ای اگه از گناهم
هرچند که من گناهکارم | عذری بجناه خود ندارم
عهدی که نخست با تو بستم | آن عهد بجاست تا که هستم
همت زده گر شدم زدوده | گرفت و ... من ...
این لب که شراب لاله گون است | بر هر که بغیر تست خون است
وز مهر ... | از کفر غیر و حرف دشمن
تا سفته ... نبینم | زنشسته کسی بر ... نبستم
اف نه کس نکرده ام گوشش | پس ماند کسی نگشته این نوش
از گلبن این شکفته گلزار | یک گل نشدش نصیب جز خار
یک میوه نچیده او باغم | زین باغ بغیر تلخی کام

با من بحدیث شکر لفظ مست | جز خار ز دل ... جز ...
وز خامه ... دلش | شربت نامه از این دل ...
با ... چو ... عیسی | اول چون ... که ...
... زخم زبان تو ... | وز ... چو ... تا ...
باری ز چه با رهبت ... | اما چه کنم که بد ...
گر من زخطاب ... | من خود ز تو الفت ... دارم
طعنم چه زنی ... | بر من بغلط ... جز ...
ای تیر زبان درست ... | گر زخم زبان برآورد روی
هرچند دل فکار داری | باری بگذر ... داری
از خانه اگر برون نهی پای | سفت ... که باز ...
هستم من زار دل شکسته | در گوشه ... نشسته
یک سو ... و گون مادر | ... ز سوی دیگر
خواهم که کنم ز ... فریاد | از مرگ فراق کنم ...
سازم ... | گریه ... بر خویش

زخمهای سینه ام را داد داد / دست لطفت کو که مرهم مینهد

روزها کردیم شب در سوزها / یاد آن شبها خوشا آن روزها

ما و دل بودیم ذوق وصل یار / گوشها و گریه های زار زار

ای منم درکار خود درمانده / پای در گل دست بر سر مانده

این منم یارب که بعد از شصت سال / بندگیها میدهندم گوشمال

چون سگی در آستانه پیر شد / از وفا در گردنش زنجیر شد

حرمتش هر روز گردد بیشتر / عزتش افزون شود از پیشتر

از وفا طوقی است چون در گردنش / از مروت نیست بیرون کردنش

من که یک عمر است در این آستان / از وفا داری سگم استخوان

بر رخم امروز می بندند در / کاشکی میداشتم جای دگر

این منم ای خاک عالم بر سرم / کاندرین درگاه از سگ کمترم

اگرم امید بشنیدی دشنام و جفا / بر درش نیز ره شیران جنت

طعنه فوجی سگانش میکنند / سخره بوزینگانش میکنند

بنده چون پیر شد در بندگی / میدهندش سر خط آزادگی

هر یک از سپهر فرخ فال تر / از هما هر یک همایون حال تر

گرچه هر یک پاره بود در جگر / تا بکی دل داشت پیوند دگر

چون عنایت بود مشتاق دل کمال / زیر بال خود گرفتش جبرئیل

پرورشش از نفخه روحش داد / رفته از انفاس مسیحش داد

تا چو اوراق گل ای خونین دلان / دامن کوهی گرفتیم از جهان

با دلها چون غنچه در خون غرقه / سر فرو بردیم زیر خرقه

از قناعت صد هما در سنگ ها / بود آب و دانه ما اشک ما

ساختیم از دهر با عریانئی / چشم پوشیدیم از پوشیدنی

دست خود شستیم از هر ماحضر / اکتفا کردیم بر خون جگر

بود گردون در کمین حال ما / چشم اختر بود در دنبال ما

عجب خوش کرد چون بر ما اثر / روزگار انداخت ما را دربدر

شام هجران رشتهای تا صبح / یار هم بودیم دل سوزانه جمع

صبح کردیم از جهان آسمان / دربدر هر یک چو اوراق خزان

حال یک عمری است دور از آشیان / هم نفس با ناله و آه و فغان

ای بخت روز ما شب کرده‌ها | شب به بیداری بروز آورده‌ها
زخم از شمشیر حسرت خورده‌ها | داغ ناکامی ز عالم برده‌ها
کار بیرون رفته از تدبیرها | ناامید از آه بی تاثیرها
یاد دارد هیچکس زین انجمن | یک گره افتاده در کاری چو من
هیچکس دیده بیتا ز محنت کن | شل من آوازه با خانمان
شب که هر موری بسوراخی رود | هرکجا مرغیست بر شاخی رود
هر ددی در گوشه ماوا کند | هر سگی در آستانه جا کند
من چو مرغ آشیان گم کرده‌ام | یا چو سگهای شبان گم کرده‌ام
من غریب و بیکس و ناآشنا | با دل و در بسته امیدها
در خراسان خوار و بیقدر عیان | با دو چشمی گریه‌اش در آستین
با دلی آغشته در خون جگر | سر بکشم با چشم گریان زیر پر
با دلی پر درد و از یاد وطن | سر بهم بر روی دست خویشتن
هر چه تا گردیده باشد اخترم | تا چه آید باز فردا بر سرم
تا چه زاید بخت برگردیده‌ام | این شب گیسو بخون غلطیده‌ام

ای خدا گفتم بچه ... ای ... | آخ یا آفت یا آفتاب
با تو نا برده محبت ختم | جز در تو من دری نشناخته
هر که نامت برد جان کرد نثار | هرکه یادت کرد من رفتم زکار
چیست حال چشم حسرت کشته | یا خراب و دل بخون آغشته
که برا و سیلاب بهاری بگذرد | لشکری برگشت زاری بگذرد
ای خدا آن بنده درمانده‌ام | که ترا عمری بزاری خوانده‌ام
چاره این درد نافرجام کن | رحم بر پیدست و پا بنهام کن
ای خدا آن مرغ پر ریخته | کش قفس از شاخ سرو آویخته
با کمال قرب مهجور از توام | تو بمن نزدیک و من دور از توام
دور نه کو رم تو در پهلوی کن | از برای کیست این کوکوی من
ای خدا با چون منی گفتگو | جای صد رحم است ما رحم کو
ای خدا یک عمر درد و بیکسی | خواندمت با چشم تر خشکیده لب
ای خدا این روز مرد آن شب | مزد آن زاری و یارب یاربت
چاره این درد بیدرمان کجا | رحم آخر ای مسلمانان کجاست

سرگذشت قصه افسانه اش | حرف بلبل بود با پروانه اش
تا قضا را بخت یار خویش کرد | کوشش تقدیر کار خویش کرد
بیخبر شوقی که پایانش گرفت | خار خاری طرف دامانش گرفت
گل بچشم اعتبارش خار شد | هر درختی از برایش دار شد
چشم دامی بود هر بال و پرش | برگ بیگر دیده بر دور سرش
تا بر آتشش را اجل نخواه شد | رشته تقدیر بر دام راه شد
چون شکوفه برگ رفتن ساز کرد | بست بار غربت و پرواز کرد
از سر شاخی که بودش خار بست | آمده بر روی دیواری نشست
رو بگلشن کرد با غ و با فغان | گفت لختی حرفهای خون چکان
با دل پر خون و داغ باغ کرد | لاله ها را بار دیگر داغ کرد
رفت آتش بر گل و گلشن فتاد | در میان بلبلان شیون فتاد
برگها بر دست و پایش بیختند | خارها بر دامنش آویختند
رو بمرغان کرد بعد از زندگی | گفت ما زنسیم یاران همی
کار ما نهان است اگر زنسیم ما | لیک جان قمری و جان شما

ظ ز جهت سبحان ستا | سرمشق وفای آسما
صد دور که چرخ طی نماید | یاری بوفای من نشاید
گفتی نظر از تو بر نگیرم | الفت بکسی دگر نگیرم
در مهر و وفای من نخسبت | پیمان شکنی شعار من نیست
خود را لقبی تو داده ام | سر بر خط بندگی نهادم
مهر و ز همه نگار خان بریدم | پا از همه دلبران کشیدم
کردم بوفا امیدوارش | در راه محبت تو خوارش
گفتم که نگار من تو باشی | شمع شب تار من تو باشی
من هم سگ بنده تو باشم | فرمان شنونده تو باشم
در راحت و رنج و شادی و غم | باشیم من و تو مونس هم
امروز که روز غمگساری است | هنگام وفا و لطف یاری است
با آن همه شرط و عهد و سوگند | با آن همه لاف مهر و پیوند
قانون بهانه ساز کردی | از یار رهم احتراز کردی
دامان وفا ز من کشیدی | با تیغ جفا سرم بریدی

ناکام از این سرای محنت | بر سینه هزار داغ حسرت
آیا که زند ... هوش | چند انکه کنی مرا فراموش
شوق که برد ترا به بازار | هر که شود ترا خریدار
شبها که به آرزوی رویت | ره گم کرده طوف کویت
نزدیک بیا ز راه شرم | چون برق زده زبانه گرم
بستم نرسد به من تو | خونم ماند به گردن تو
اندیشه کن از حساب محشر | کاندر طلب تو ای ستمگر
گردد همه نامهای اعمال | چون خون شهید عشق پامال
فریاد کنم که ... | ... ترا چه ...
خلق دو جهان ز هر کناره | بینند ... ره
پس ... | گویند زبان عجب ...
گرنید ... | بر خلق تو ... مروت
کان ... مروت | داری تو چه مذهب ...
بر هر طرفی کنی نظاره | جنبی ... راه چاره

زوج خندبستان خندلیبی | که بود از معنی عشقش نصیبی
شد آن خاطر بآن فسانه | از این افسانها خاطرشکسته
بکنجی رفت و در بر روی خود بست | سری زیر پر خود برد و بنشست
که یارب قصه گل با که گویم | نشان راز دل از که جویم
ز آه و ناله آن نازه عاشق | خبر گشتند یاران موافق
گرفتندش ببر از مهربانی | گشادندش زبان سرزبانی
هزاران باغبان خار دارد | دو صد گلچین جان آزار دارد
بود آن نونهال باغ مسکن | سپرشاخش زاغ نشیمن
بدست آید گرت دامان گلشن | چه خواهی کرد با زاغان گلشن
چه خواهی کرد با باد خزانی | که در گلشن کند دامن فشانی
اگر چه زین سخنها گوش کردم | زبان از گفتگو خاموش کردم
زبان بندید و دست از من بدید | خوشم با خود مرا با من گذارید
بغربت چاره کار مرا فتاده | برفتن چاره تا چاره فتاده
مرحض گرنماند روزگاری چند | بسر گلشنش سازیم خورسند

بسی سنگ گرگشت پر مرده کرده / ازان ره شاخ [illegible] زرده کرده

بگو تا از گلستانم برآرند / زمانی با گلی دیگر نمانند

چو زاغ و زاغ آن با باغبان گفت / ستمگر باغبان از روی برآشفت

بدست قهر و کینش کرد پامال / شکستش از جفا بر هم پر و بال

که هر چند این سزای این گناه است / ولیکن جاهل و کم کرده راه است

بایشان [illegible] سالخ پرور / گرفتندش ز دست آن ستمگر

بزاری گریهٔ جان سوز میکرد / ازان گریه شبی را روز میکرد

یکی زاغی بکنج باغ بودی
که باغ از دیدن او داغ بودی

چو از بلبل شنید آن [illegible] / روان شد سوی او از راه یاری

که ای غمدیده برگو کیستی تو / چنین غمگین برای چیستی تو

کئی از کجائی چیست نامت / چه میجوئی در اینجا چیست کامت

بگفتش بینوا مرغی فقیرم / برای گل درین گلشن اسیرم

چو زاغ از بلبل این افسانه بشنود / وز آنجا که اقتضای کار او بود

بسی [illegible] / روان بردند سوی خانه او را

پرست از سنگ [illegible] / زناکامی بپالیش بند بستند

مبادا از هجر گل دلتنگ گردد / بگلزارش دگر آهنگ گردد

نشستن [illegible] / ببام آمد ز بهر آرامی دل

تماشای ره مهتاب [illegible] / علاج دیده با خوب [illegible]

چو بوی گل صبا زد بر دماغش / جراحت دیده را شد تازه داغش

بگرد گلشن و گلزار بودی / بگرد بوستان [illegible] بودی

که بوی گلستان می آید از تو / غذا را بوی جان می آید از تو

هنوزش باغبان در باغبانی است / هنوزش زاغ در سهم آشیانی است

چو بلبل زین حکایت با خبر شد / دل مجروح او مجروح تر شد

جهان از خار دید آئین خامی / جهان از زاغ طرز دلفکاری

جهان از باغبان محزونی گل / جهان از خویشتن دنبال تغافل

که دید از هر طرف از دور افلاک / [illegible]

جفا بر [illegible] با شرم [illegible] / همه سنگین دل و خونریز [illegible]

نه با یاران همیار بنشین بودی / نه با دل فکر غمخوار بشنودی
نگویم چها با باغبان کن / تو میدانی چگویم من پریشان
وگر با راو زجان پرشکایت / چو باد گل زگل کردی حکایت
نمود القصه با صد درد و حسرت / بسوی آشیان خود عزیمت
در آن جست غزل رنگ شبانه / نه فکر دام می بودش نه دانه
بدانسان هم نوایانش چه دیدند / زبان بنهاد و ملامت برکشیدند
یکی گفتش که ای گردیده گمراه / بگفتم خارها باشد درین راه
بگفتم گلستان را باغبانست / بگفتم باغبان در قصد جانست
بگفتم گل وفاداری ندارد / به بلبل شیوه یاری ندارد
بحمدالله که خود رفتی و دیدی / هر آن چیزی که می گفتم شنیدی
بگفتم عاقبت گل خار گردد / بخواری عبرت گلزار گردد
من از روزی که نام گل شنیدم / بر آتش خویشتن را جا دیدم

شنیدستم [illegible]
چو بستان باغ حسنش سبز و تر

سفیدی هر کجا بینی بحسرت / بنورستش جان [illegible]
بیاد آور زمن و مطلوبی کن / بحسرت سوی مردان [illegible]

ای میر ستمگر جفا جو / ای سید جور کیش بدخو
ای شاه ستمگران آفاق / ای خسرو در ستمگری طاق
ای جور نهاد ظلم پیشه / ای شیوه تو ستم همیشه
ای جور و جفا نهال باغت / ای ظلم و ستمگری ایاغت
ای [illegible] و کینه آئین / ای با همه مهربانیت کین
ای دشمن عاشقان صادق / نشناخته بوالهوس ز عاشق
ای کرده زبان [illegible] / خاموش چراغ آشنا [illegible]
ای روز و شبم سیاه از تو / وی حال دلم تباه از تو
ای آنکه ترا بمن نظر نیست / وز حال دلت خبر نیست
هرگز غم یار هیچ نداری / اندیشه زیار هیچ نداری
[illegible] / باکت نه ز ناله شب من

اندیشه کن ... [illegible] | این تیغ تو و این تن من
هرجا که زمن فسانه خوا[illegible] | غیر از گله بر زبان مرانا
مرگم بود از حیات خوشتر | ورزنده کنیم ممات خوشتر
ای دوستیت برای دشمن | وی دشمنی تو خاصهٔ من
تا کی شنوم ز دشمن و دوست | این قصه که گفتنش نه نیکوست
شرمی ز خدا کن و پیمبر | اندیشه نما ز روز محشر
از روز سیاه من حذر کن | از ناله و آه من حذر کن
دانم که هزار یار داری | عاشق چو منی هزار داری
هرچند که در نظر حقیرم | اما که نباشدت نظیرم
ای مونس جان خستهٔ من | آرام دل شکستهٔ من
در راه وفا و جان سپاری | چون من [illegible] زاری
یک چند برای امتحانم | فرما زسگان آستانم
معلوم شود که با وفا کیست | هر ره وفا فهم آزما کیست
امروز دل مرا مرنجان | فرداست که میشوی پشیمان

[illegible] و تو [illegible] کشیده | [illegible] غصه ها شنیده
بود [illegible] حکایت تو کرده | بود [illegible] حکایت تو کردم
[illegible] به ز تو [illegible] | از دست همی زدم به سر سنگ
این است که خوار [illegible] از وی | در [illegible] شده کار و بارم از وی
تا گردش چرخ [illegible] | گردد یمن خوب و دمساز
گفتم چند [illegible] | گفتی بزبان آشنا [illegible]
دانم که طریق دوستداری | که با تو کنم بغیر یاری
اغیار ترا زمن گرفتند | یعنی جان را ز تن گرفتند
وز بزم تو چون جدا نشینم | رفتم بد [illegible] نشینم
کردست شد از فراق کارم | یا رب برسان بگوی یارم
[illegible] شد دلم از جدائی یار | مردم ز غم فراق دلدار
بازش بمن نگار کن باز | سازش بمن خوب و دمساز
[illegible] نه دشمنان شنیدی | دامان وفا زمن کشیدی
نه طاقت اشتغال [illegible] | نه حوصله قرار دارم

این کار و با سخن رسیده · یعنی کارم بجان رسیده
رسوا شده جهانم از تو · بدنام جهانیانم از تو
گریه من و [illegible] · پرسد زمن و دل [illegible]
پس با دل چاک چاک خونین · سر بر کنار درم ببالین
از رحم رها کند بخون نشینم · گریان [illegible] رود [illegible]
ای مایه شادمانی من · عمر من و زندگانی من
پاداش محبت تو این است · مزد من و خدمت تو این است
انگار که از غم تو مردم · در بستر هجر جان سپردم
با هر که زنی دم از محبت · از جان کندت زوال صحبت
ای سنگدل از خدا بیندیش · خون شد دلم از جفا [illegible]
رحم آر بزندگانی من · اندیشه کن از جوانی من
مردم زغمت دوای من کن · فکر دل مبتلای من کن
[illegible] تو سوگند · سوگند بلطف تو سوگند
ای من بفدای خاک راهت · حیران نگاه گاه گاهت

رخ گلها

رخ گلها چو عکس روی [illegible] است · هوا [illegible] آب آینه دار است
پریشان زلف سنبل از نسیم است · نسیم از بوی آن عنبر شمیم است
بنفشه در کنار جویباران · چو خط گرد لب صاحب عذاران
قد سرو سهی در طرف گلزار · دهد یاد از خرامان قامت یار
صنوبر چون جوانان دوش بر دوش · سمن چون دلبران سیمین بناگوش
سر نرگس خمار آلوده خیزد · شکر خندان دهان غنچه ریزد
چو مستان ارغوان را [illegible] · شراب ارغوانی کرده [illegible]
فروزان لاله همچون روی مستان · شقایق چون عذار می پرستان
سحرگاهان نسیم آهسته خیزد · چنان کز برگ گل شبنم نریزد
بجنباند گر آئینه آب · در آن جنبش بخنده عکس مهتاب
چمن را ابر آذاری نوازد · بهاران تیز خاکش گل [illegible]
دل شوریده کان را برده از دست · پریشان نالهای قمری مست
بسیر کاین بهر سو گل عذاران · پریشان مو چو ابر نوبهاران
چمان در هر چمن بالیده سروی · خرامان هر طرف رعنا تذروی

ولی پیری چنانم برده از کار | که نشناسم همی از خون گل از خار
ترا امروز روز نوجوانیست | زمان عیش و وقت شادمانیست
که گفت در چنین وقتی حزین باش | چو من شبها نشین خلوت گزین باش
به پیران کهن غم سازگاریست | نوشادی کن ترا با غم چه کاریست
زمان خوش دلی اکنون است دریاب | شتاب عمر بین و عیش بشتاب
مبادا از غم بپروردن که وقتست | قدح در طرف هامون نه که وقتست
چمن پیرا ز دست صبا چین | صبا را در چمن صنعت نما چین
گزین همصحبتی روشن روانی | خردمندی ظریفی نکته دانی
جهان بیهوده اگه زنگاری | ز غم فرسوده کامل عیاری
ز جز و آشنا نکته خوانی | رموز عشق را روشن بیانی
چو من درد دستی صاحب وفایی | ز کین بیگانه با مهر آشنایی
که در پای دلش از کوی یاری | بود خاری و دامن گیر خاری
ز خود را جفا دیده باشد | جفا از بیوفایی دیده باشد
شب هجرش جگر خون باشد | سرشکش چهره گلگون کرده باشد

که این می چاره افسردگانست | روان بخش دل افتادگانست
بهار عمر را وقت بهشتست | چو فصل گل ... پشت ... ست
بهوش باش ... از غم رسته باشی | ... گوش کز غم رسته باشی

چو گفت این پند پیر از مهربانی
لبش خاموش گشت از ناتوانی

سوی طور آمد مگر روزی کلیم | خفته در ره بود مسکینی سقیم
ضعفش افکنده ز پا در رهگذار | بستر از خاک و بالینش ز خار
چون کلیم آمد در راه دید | ناله جان سوز از دل برکشید
کای کلیم حق چو سویش بگذری | صحبت افتد گر ز من یاد آوری
باز گو از ما در آن درگاه خوب | از خود و از درد و حال ما نصیب
ناتوان و خسته و بیمار بود | بیکس و بی مونس و بی یار بود
ای تو پیغام آور رب جلیل | هم پیامی بر از این عبد ذلیل
چون کلیم آمد سوی میقات شد | گاه عرض آن مناجات شد
گفت بیماری غریب بیکسی | نه پرستاری نه بهره مونسی

جا که با تن زیست مغلوب تن است / ورنه که طاوس شاه از گلشن است
روز و شب از این جهان تن پرورد / در طعامی ورنه شهرا [illegible]
جان چو طاوسی درین گلخن خوش است / از غذاهای گلستان با نصیب
قوت این کم زان افزون شود / که تواند جان ز تن بیرون شود
قوت و قوت تن از آب است و نان / نان جان علم است آتش عشق آن
بی عمل نه نان بدست آید نه آب / با عمل سستی فزاید خورد و خواب
عشق آرد دگر و علم آرد عمل / غافل و کاهل نباشد فرد عمل
این سخن بگذار زین ره بازگرد / بازگرد قصه آغاز کن
زان خوب راه طور و سر دش / جان از این گلخن بگلشن بردنش
جان موسی گشت با حیرت قرین / تا بر سه خویش سازد [illegible]
بازگشت و قوم را آگاه کرد / چند تن بگزید عزم ره کرد
تا بجائی شد که دیدار دیده بود / یافت کنز هر چه بر جستن فزود
قوم با موسی بهر جانب [illegible] / تا که جو بند [illegible]
این یکی گفت گرگش برده است / وان دگر گفت شیر شیر خورده است

چشمه ها از تو درین خاک [illegible] / فارغ از آلایش این خاکدان
در مکان بند و مکان شان [illegible] / در زمین اند و زمین شان آسمان
[illegible] / تن یکان و جان یکان نان بسته [illegible]
عاشقان در تن خرامی جان نهند / کفر را خاصیت ایمان دهند
عاشقان را با تن و با جان چه کار / عشق را با کفر و با ایمان چه کار
عشق نه کعبه شناسد نه کنشت / عشق نه دوزخ گذارد نه بهشت
جنت خاری ز گلزار عشق / وان سقر خاکستری از نار عشق
سوزد از یک شعله اش باغ نعیم / شوید از یک رشحه اطباق جحیم
خلد و دوزخ لقمه در کام عشق / کوثر عشاق در یک جام عشق
دینی و عقبی بر او دو کام / کافر و مومن به بزم او دو جام
من چه گویم عشق را شرح و بیان / کانچه گویم عشق افزون است از آن
وقت شد ای عشق کز روی کرم / سوی ما بگذاری از این ره قدم
ای مبارک مقدم وای فرخنده پی / تا بکی از ما نه پرسی تا بکی
ای تو هم موسی و هم سینا و طور / هم [illegible] تجلی و هم [illegible] نور

[illegible]

خانهٔ دل منزل غلام تو گشت | خلوت جان جای خلوتش گردید
شاد بنشین و زغم آزاد کن | هم خرم و هم سازد آباد کن

ای باد صبا ز مهربانی | با دلبر من بگو نهانی
کای مایهٔ عیش و شادمانی | ای چشم مرادم زندگانی

قطعه

گر یک نفس از تو گشت غایب | این چنین صعب باشد دل سوز
از تو غایب یکشبی گردید | ور ز تو دوری بحسنی گردد

قطعه

خبر بردند بر شیرین خونریز | که خون کوهکن بنمود پرویز
چنین گویند کاین رسم تو افتاد | که شیرین گشت و خون بر خسرو افتاد
روان شد نازنین کید ویی | شهید خویش را اگر بدید زاری
ببالین گاه او شد با دل تنگ | بآب دیده شست از خون دل رنگ
اشارت کرد تا فرمان برانش | نشسته شد ز گلاب در عزا اش

پس از کوه و صحرا بی تو افتادم
چنین تا چند باشی در بیابان
جفای برف بینی چو بیابان
بیا تا سوی شهر آییم آهنگ
کی با شهزاده‌ها با شکوه و رنگ
کهی با مهوشان خلوت بر آییم
کهی بر دست شاهان بر نشینیم

شیرین گفت و ... | که ای یار فراقت بر دلم بار
ز عشقت سبزه‌ای ... | تو در آغوش خسرو رفته ...
من از هجر تو ... خون | تو با وی بخوری نسیمهای ...
چو شیرین دید تلخی در عتابش | زبان را کرد شیرین در جوابش
بشیرینی بخشای جان شیرین | همیشه عشق را این بود آیین
چرا باشد ز خسرو بر دلت بار | که باشد شمع را پروانه بسیار
هر آن گل را که خاری در عذار است | بپای گلبنش بلبل هزار است

قطعه

شنیدستم که چون فرهاد مسکین | ببرد از کنده دل از جان شیرین
ز سیر عالم فانی نظر بست | ز کوه بیستون بار سفر بست
خبر دادند بر شیرین نوشاد | شهید عشق تو گردید فرهاد
ز مرگ کوهکن چون شد خبردار | بت سرخیل خوبان وفادار
پرستاران خود را کرد آواز | که با من در عزا باشید دمساز
که رو ز مرگ ... | جهان بر دیده‌ام ...

تو بنا و بنو سید ی سرار ... | چه شد لا تقنطوا من رحمه ...

من این حرف ترا ای خجه امید | بدل بسیار کنم هیچ نشنید

اگر بر مور گردد عشق ... | سلیمانی کند در ملک دیدار

چه آید زور خسرو پیش عشق | که انا میکند بردار که عشق

گدا را روزی یک روزه باشد | که خشمش کاسه دریوزه باشد

بسوز عشق شاهان را چه کار است | که سنگ لعل خالی از شرار است

ز درد عشق شه بیگانه باشد | که جای گنج در ویرانه باشد

تکلف گر چه دارد شمع کافور | بود نور چراغ شعله طور

چو شمع از آتش دل در گرفتم | برو کو سر عشق از سر گرفتم

شنیدستم که موسی در مناجات | بدرگاه الهی خواست حاجات

چه یا رب یا رب از فضل الهی | ز خاصانت یکی بر من نما ...

ندا آمد که یا موسی سفر کن | برو اندر فلان کو به نظر کن

که از خاصان ما تنها یکی ست | که شور عشق ... اندر ...ست

بگفتا یک زمانی ... | که گردد خیره گرگ تیز دندان

قطعه

یکی پرسید از فرهاد ... | بوقتی کو طپیدی نیم بسمل

که ای کرده فدا جان در ره ... | محبت را چه حاصل شد ...

شده فرهاد ... محبت | براه دوست جان داده بحسرت

بگو با من نشانی دوست جیست | مرا در خاطر ... حاجت ...

چنین ... جواب آن شنیده | میان خاک و خون آغشته ...

که ... برآید جان ... | ... [illegible]

مرا چه آرزو کاین جان شیرین | کنم در عاشقی قربان شیرین

و ... [illegible] | نمی بینم که با او چون ...

در ... خبر بودی ... | ... [illegible]

و ... [illegible] | که تا بوسم بگیرم بر سر و دوش

نشد چون ... | اگر پیش سنگش ...

مرا از خون ... | چنینم را ز خاک و خون بشوید

دلت چون غنچه از بهر چه خون است | چرا سنبل سرشک لاله گون است
بمجنون از چه خاطر خسته داری | هزاران همچو بسته داری
ترا زیبد عزت و دل نوازی | چه دانی راه و رسم عشقبازی
بجانها تا توانی آتش افروخت | چرا باید ترا در عاشقی سوخت
کجا حسن و کجا درد و غم عشق | کجا معشوق و زهر ماتم عشق
کجا زیبد بتان را رسم و آیین | که دل بندند در قید مجانین
هم آغوشی ترا شایسته باید | هر دیوانه دل بستن نشاید
زمن این پند را بپذیر و در پیش | مباش اندر پی دیوانی خویش
حدیث پیرزن لیلا چو بشنید | دلش زین گفتگو آشفته گردید
بنوعی از غضب عارض برافروخت | که از سوز درون پیراهنش سوخت
از روی چشم گشا کای بد اندیش | ز مهر محنت اندوزان جگر ریش
پریشان ساز حال خسته جانان | حسرت سوز دلهای جوانان
فسون سازی تو و نیرنگ سازی | چه دانی راه و رسم عشقبازی
چه دانی لذت این درد جانسوز | چه دانی جهت عشق نو من افروز

برآشفت از رشک غم دامان لیلا | فدای جان مجنون جان لیلا
بروزین گفت و گو زینهار لب را | مده از دست دامان ادب را
بمجنون تا سزا گفتن نشاید | که مجنون بودن از هر کس نیاید

قطعه

بمجنون گفت روزی پیرزالی | که ای مجنون بیدل از چه حالی
چه سازی از فراق روی لیلا | وز او چون خود خاطر تسلی
که لیلا تند خو و ... ندارد | گل خود روست و بوئی ندارد
ز صحبت من بچنگ آرم یکی را | که باشد صورت آن تا لب گور
جوابش داد مجنون پیرزن را | که ای فرتوت بس کن این سخن را
اگر می بود لیلا به نبود | ترا در کردن او را حدی بود
بصحرای قیامت خانه سازم | در آنجا هم بساط عشق بازم
مبادا جان من با جان لیلا | الهی من شوم قربان لیلا
جدا و جدا گر کاف و النون | که در محشر رسان لیلا بمجنون

ز حرف سار [illegible] مجنون فغان کرد | چو [illegible] این راه را پایان کرد
درخت باغ هر کس [illegible] | علاج درد مجنون را نداند
میان عاشق و معشوق رمزیست | چه داند آنکه اشتر می چراند

جاهی طعنه زن روزی سمندر | که تو مجنون ز آبی من ز آذر
ز دل سرو لیست با آب سروکار | من از دل گرمیه آتش بشمار
مزاج اهل عشق آتش نورد است | ز آتش [illegible] بهر که مرد است
من آن خضرم که از سیلابی آید | در آتش سوختم [illegible]
ز خلد آباد و راحت رخت بستم | چو داغ عشق در آتش نشستم
چو [illegible] آن نوای طعنه بشنید | صدف از تاب خشمش تا به گردید
فروزان شد ز سر تا پا چو اخگر | زبان شد شعله و خشمش سمندر
تو از دل سردی افسرده جانی | کنی دایم در آتش زندگانی
ز بس سرد است اجزای وجودت | نه بیند چشم آتش روی دودت
ز سردی‌ها بر تو آتش کار گلبن است | چه سوزی و از سوزت خبر نیست

همتال برو [illegible] پادشاهی | چراغ گلشن پادشاهان تابی
کنه [illegible] نقش منقش | چو باد از جلوه روی آب و آتش

قطعه

بموری گشت غم نادیده موری | که ستم را بگوشش آورد شوری
[illegible] سوی شهر آریم آهنگ | که دل تنگیم و خانه تنگ جا تنگ
چو [illegible] دل شکسته | بدل تنها بیابان را بهانه بسته
[illegible] صحرا مقلم را | که وسعت تنگ تر دارد دلم را

قطعه

شبی با شیخ صنعان گفت مستی | که آیا آن چنان هستی کجا هستی
بگفت از ذوق عشقم بود با خش | که جام و صحنم شد عود و آتش
همه ذرات در شورند از عشق | همه افراد مسرورند از عشق

با [illegible] گفت [illegible] دردناک | کای ز هجر [illegible] سینه چاک
سوخت جانم از فراق گلستان | شد دلم تنگ از خیال بوستان

جوابش داد آن فرزانهٔ عشق | که چون پرسیدی از افسانهٔ عشق
بگیرم از لب من بوسه فاشش | که تا گردد بزخم من نمک پاشش
چو عشقم در جهان آوازه انداخت | بباغ عشق طرح تازه انداخت
برآمد چون صفیر بلبل عشق | سبز زد هر کسی شاخ گل عشق
بعالم هیچ غمخواری مرا نیست | بغیر از بیکسی یاری مرا نیست
دلم را نیست غمخواری بهر درد | بمحنت خانه غم مانده ام فرد
دهم جان و خورم داغ محبت | که تا بویم گل باغ محبت
بدو گفتا که چو نه در فراقش | چه می سازی بدرد اشتیاقش
بگفتا گر شبی دارد جدا دُ | کند با طاقتم زور آزمائی
روم از سنگ دلداری تراشم | که تا یک دم براو خورسند باشم

قطعه

گدا اندر لباس شاهی بود بسی | چنان بسیلی که مجنون را بلیلی
نهادی چون سگان سر از قفایش | نپیچیدی سر از طوق رضایش
به تیغ از کوی او اصلا نرفتی | جفاها دیدی و زو جا نرفتی

که در عالم چنین یاری که دیدست | چنین یار وفاداری که دیدست
که سر رشته است در سودا و در سر اوست | قدم از سر نهند بر در که دوست
ندیمانی که بر درگاه بودند | زبان را در دعای شه گشودند
که شاه کشور جان را بقا باد | گدا کرد شه سلطان را بقا باد
پس آن شاه سریر عرش درگاه | اشارت کرد بر خواهان درگاه
که ناوکستران پاکش ببرند | زخون شسته برفکش سپردند
براهش ساخت یکجا غارت | قدم بنهد بدستور زیارت
برو حیرت وفاداری بیاموز | وفاداری بکارت آید امروز

قطعه

صانع صنع شقاوت بد و کون | مالک ملک ضلالت فرعون
روزی آن فاسق مغرور نژاد | چار صف شد ذوالاوتاد
بود بنشسته بر کرسی اعظم | یعنی آن قصر ضلالت توام
دو رشته ناید جنت خویش | خوشه چند ز انگور بهشت
کرد را آمد ز در ابلیس رجیم | سقف بر صفت پر حکیم

شنیدم عندلیب خورد سالی
ز آسیب خزان آشفته حالی

نه از بد مهری گل بود دلش آگاه
نه از دم سردی دی بر روش راه

سری خالی ز تشویش خزانش
دلی فارغ ز آسیب زمانش

بسر میبردی بوصل گل شب و روز
سری سرگرم عشق آتش افروز

همی گفتی که چون من کیست عالم
قرین بخت و دولت یار همدم

وزین غافل که غافل گیری دهر
کند در جام عیشش عاقبت زهر

سعادت رهبر و دولت قرین است
هر آن بیدل که یارش همنشین است

ندانست اینکه آخر با دل زار
بباید رفتنش زین بیرون گلزار

باندک روزگاری آفت دی
رسید و شد زمان حسن گل طی

شبی ناگه قضا برقی برافروخت
خس و خار آشیانش بهم سوخت

پس آنگه ناله سر کرد از دل زار
تو چون من کیست در عالم گرفتار

مرا با خود کجا بود این گمانی
که خواهم شد چنین بی خانمانی

منم آن عندلیب از مانده
جدا از یار و کوی یار مانده

بوصل گل که خوش بودم شب و روز
مرا با آتش از عشق جگرسوز

چنان شوری در آمد از درونش
که شیرین تلخ شد در کام جانش

برون آمد دلا از رشک فرهاد
چنان کز آتش سوزنده فولاد

ز رشک کوهکن که ناله میکرد
لب از سوز درون بیجا نه میکرد

که از مجنونیش شد چنان شاد
که مهر فرقش غم شیرین هم از یاد

چو مجنون در سرش هر دم هوایی
بفکر عاشقان هر لحظه جایی

زمانه چون بسوی دشت بشتافت
بنفرین عنان خویش برتافت

سوی فرهاد و کوه بیستون شد
چو طوفان نالب دریای خون شد

نهانی رفت از دل شاد و ناشاد
بآن جایی که میزد تیشه فرهاد

چو دید آزرده محنت پرستی
ز جام عشق شیرین لای مستی

چنان بر باد شیرین گشته ارزان
که بادی عشقبازی کرد پرویز

پس از نظاره آن زور و بازو
شاع پرسش آمد در ترازو

نخستین گفتش ای پاکیزه استاد
بتعلیم که داری این هنر یاد

بگفتا عشق بیفرا باید این کار
وگرنه نیست رو هم زین خبر دار

بدستم عشق شیرین داد تیشه
کدام استاد و چه کار و چه پیشه

شاه چون در قصر تیر انداختی … آن غلام از بیم او بگداختی

زانکه سیبی را هدف کردی مدام … پس نهادی سیب بر فرق غلام

سیب را بشکافتی آنگه به تیر … آن غلام از بیم گشتی چون زریر

زد کم پرسید مردی بی خبر … کز چه شد گلگونه رویت چو زر

این همه دولت که هستت در برت … شرح ده کاین زرد رویت از چه خاست

گفت بر سر می‌نهد سیبی مرا … گر بیندازد سیبش آسیبی مرا

گوید انگارم غلامی خود نبود … در سپاهم تا تمامی خود نبود

ور چنان باشد که آید تیر راست … حمله گویندش ز بخت پادشاست

من میان این که غم در پیچ پیچ … بر جسم جان پر خطر بر پیچ پیچ

قطعه

صید جوئی به دشت دام نهاد … آهوی وحشیش به دام افتاد

لب بابش چو بود در دل دی … که برو زنده تا فراغی حی

چون نهاد او ز دشت پا بیرون … از قضا شد دو چار با مجنون

دید آن پای بسته آهو را … خواست از جان خسته آه و آرا

گفت یوسف را چو می‌بفروختند … مصریان از شوق او می‌سوختند

پیره زالی دل بخون آغشته بود … ریسمانی چند در هم رشته بود

در میان خلق آمد در خروش … گفت ای دلال کنعانی فروش

این زمن بستان و با من بیع کن … دست او بر دست من نه بی سخن

خنده آمد مرد را گفت ای سلیم … نیست در خورد تو این در یتیم

صد چنین گنجش بها داد انجمن … چه تو و چه ریسمانت پیره زن

پیره زن گفتا که دانستم یقین … کس نخواهد داد یوسف را باین

لیک میخواهم که از دشمن و دوست … گوید این زن از خریداران اوست

قطعه

سپیده‌ای گفت روزی عندلیبی … که چند از فیض گلشن بی نصیبی

چو مرغان چمن گیری ترانه … تو هم در گلشنی بند آشیانه

بکوشی که تا از هجران بذروی … ز شوق قامت رعنای سروی

گهی چون بلبلان نغمه پرداز … تو از عشق گل برگی نوا ساز

جوابش داد خندد غنچه اندود … که ای زیبا دو گرم آتش افروز



چو عاشق زنگی شد معشوق تازی
چنان بود از او خواند بازی
بلبل خود بود هم جنس با ل
که قایم شد برین معنی دلایل

بگل گفتند بلبل بس عزیز است
ترا با او چرا این دار و گیر است



جوانه خوار کن بر خاری خفت	کسی گل بر سرش کرد آنگه گفت
مرا تا خار دامن گیر گشته است	گل اندر خاطرم کمتر گذشته است
زنگاری هر که او پیوند بسند	همان بهتر که هرگز گل نچیند

کسی فرهاد را گفتا ازین سنگ	رها کن دست گفتش با دل تنگ
ز سنگ بیستون سر چون توان تافت	که شیرین را درین تلخی توان یافت
نظر مسکین بنقش دوستان ژرف	ولیکن دور دار انگشت ازان حرف
چو اندر دوستی کار نو ژرف است	مگو با دشمن چه حرف است
چو تلخیها که مهجوران کشیدند	که شیرینی بجز تلخی ندیدند
گل بی خار درین گلشن که چینی	که چند ایام با وی با تو چینی
مراد اهل دل بازی است اینجا	بپیشه ادین سخن بازی است اینجا

طبیبی با یکی از دردمندان | بگفت این است که بود دشمن دردمندان